

مدرنیسم و شبه‌پاتریمونالیسم

تحلیلی از دولت در عصر پهلوی

ابراهیم توفیق

نوشتار زیر خوانشی است از شکل‌گیری و تطور دولت در عصر مشروطه (دوران سلطنت پهلوی) براساس نظریه دولت پسااستعماری. پس از ارائه چارچوب نظری، تحولات ساختاری حاصل از انضمام نیمه‌استعماری ایران به بازار جهانی سرمایه‌داری و تأثیر آن بر نظام حاکمیت سیاسی بررسی می‌شود. براساس این بازخوانی در بخش‌های بعدی چگونگی شکل‌گیری، منطبق تحول و مکانیسم بحران دولت مدرن در عصر پهلوی ترسیم می‌شود و در نهایت تلاش می‌شود تا سه برنهاد زیر اثبات شود: ۱. گرچه دولت مدرن براساس پروژه‌های شدیداً تمرکزگرا، درگسست با و در نفی مابه‌ازای نیمه‌استعماری نظام دیرین ملوک‌الطوایفی شکل گرفت، اما در فرآیند تحقق خصلتی پاتریمونالیستی پیدا کرد. این خصلت در جذب ساختارهای قدرت منطقه‌ای مبتنی بر وفاداری‌ها و وابستگی‌های غیرمدرن از سوی مجموعه دربار/ارتش ریشه داشت. ۲. سامان‌یابی پاتریمونالیستی آغازین دولت مدرن تداوم آن را مشروط به تولید مجدد و روزآمد کردن نقش میانجی‌گرانه دربار میان دوگرایش مدرنیسم بوروکراتیک تمرکزگرا و محافظه‌کاری شبه‌سنتی منطقه‌گرا کرد. ۳. مکانیسم بحران دولت مدرن در دوران پهلوی ریشه در ناتوانی دربار در رسمیت‌بخشی و نهادینه‌سازی این نقش میانجی‌گرانه داشت. رژیم پهلوی را به این مناسبت می‌توان رژیم شبه‌پاتریمونالیستی نامید. نه تنهاگرایش به خودکامگی شاهان پهلوی بلکه فروپاشی آن نیز نتیجه همین شبه‌پاتریمونالیسم یا عدم تحقق کامل پاتریمونالیسم بود.

مفاهیم کلیدی: شکل‌بندی اجتماعی مدرنیته، دولت پسااستعماری، گروه‌های استراتژیک، حاکمیت نیمه‌مستعمره، گفتمان مشروطه، شبه‌پاتریمونالیسم، دیکتاتوری توسعه، تمدن بزرگ، حزب رستاخیز.

مقدمه

«... از نظر جامعه‌شناس یک «گروه سیاسی» چیست؟ دولت چیست؟ دولت آن‌طور نیست که بتوان از آن براساس محتوای عملش تعریفی جامعه‌شناسانه به دست داد. تقریباً هیچ وظیفه‌ای هم وجود ندارد که روزی یک گروه سیاسی بدان نپردازد. از طرفی هیچ وظیفه‌ای هم وجود ندارد که بتوان گفت انحصاراً متعلق به آن دسته از گروه‌های سیاسی است که امروزه به آن‌ها «دولت» می‌گویند. در مورد دولت‌های قدیم نیز که از نظر تاریخی پیش قراولان دولت‌های جدید محسوب می‌شوند همین قضیه صادق است. از نظر جامعه‌شناسی دولت‌های جدید را مانند هر گروه سیاسی دیگر فقط از طریق وسیله‌ای که مختص آن‌هاست یعنی «خشونت فیزیکی» می‌توان تعریف نمود» (وبر، ۱۳۶۸: ۱۰۵).

اگر این گفتار ماکس وبر را که در آغاز سخنرانی معروفش «سیاست به مثابه حرفه» آورد، معیار تبیین و تحلیل جامعه‌شناختی دولت قرار دهیم، آن‌گاه به جرئت می‌توان گفت که ما هنوز قدم به عرصه «جامعه‌شناسی دولت» نگذاشته‌ایم. برخلاف منظر وبری نقطه آغاز و انگیزه تحلیل جامعه‌شناختی از دولت در ایران معاصر پرسش از «محتوای عمل» و «وظیفه» آن است و نه تبیین چرایی و چگونگی شکل اعمال «خشونت فیزیکی». این دومی در سایه اولی رنگ می‌بازد. تحت تأثیر چیرگی بی‌چون و چرای نظریه‌های نوسازی بر جامعه‌شناسی سیاسی (ایرانی یا درباره ایران)، دولت از منظری کارکردگرایانه و هنجاری به مثابه عامل رفع عقب‌ماندگی و سازماندهی توسعه همه‌جانبه در جامعه‌ای در حال گذار میان سنت و تجدد بررسی می‌شود. در پیکاری که «سنت» گویا پیروز هر باره‌اش بوده است، «دولت مدرن» بزکی بیش بر نظمی کهن نبوده است. نه گسست شکلی ناشی از تأسیس دولت-ملت در چگونگی اعمال خشونت فیزیکی، بلکه تداوم محتوای «استبدادی» یا «پاتریمونالیستی» آن در ظاهری مدرن است که معیار تبیین جامعه‌شناختی دولت «مدرن» قرار می‌گیرد. وظیفه دانش حاصل از این تمرین جامعه‌شناسانه ماسک‌زدایی از چهره کریه و کهن نظام قدرت در ایران، به مثابه علت اصلی عقب‌ماندگی و توسعه‌نیافتگی، است.

برخلاف این تفسیر، تأسیس دولت-ملت نتیجه و عامل گسستی بی‌همتادر تاریخ طولانی و پرفراز و نشیب حاکمیت سیاسی در ایران است. انحصار اعمال خشونت فیزیکی مشروع در پیکر دولت-ملت نقطه پایانی است بر نظم قبیله‌ای و ساختار ملوک‌الطوایفی ناظر بر آن و بر «همزادی دین و دولت». دولت مدرن در ایران، همچون دیگر جوامع پیرامونی، تفاوتی ماهوی با مابه‌ازای «کلاسیک» در جوامع سرمایه‌داری-صنعتی دارد. اگر در بخش تئوریک به تحلیل این تفاوت از جایگاه نظریه دولت در جوامع پسااستعماری می‌پردازیم، در بخش تاریخی نشان خواهیم داد که

«احیا» سلطنت و «تداوم» خودکامگی ویژگی‌ها و لوازم تحقق دولت مدرن بوده‌اند و تنها در پناه تحلیل مشخص تناسب قوای اجتماعی، و نه با ارجاع به قوانین ظاهراً همیشه حاکم بر تاریخ ایران، قابل تبیین‌اند.

بررسی علل فروپاشی رژیم پهلوی در مرکز توجه این مقاله قرار دارد. توافقی عام وجود دارد که ریشه این فروپاشی را باید در ناهم‌زمانی میان دو فرآیند توسعه اقتصادی-اجتماعی و توسعه سیاسی جست: توسعه صنعتی شتابان دو دهه ۴۰ و ۵۰ از سوی و بازتولید نئوپاتریمونالیستی حاکمیت سیاسی از دیگر سو (نگاه کنید مثلاً به آبراهامیان ۱۳۷۹: بخش سوم). بی‌شک تز کاتوزیان مبنی بر جدایی ملت از دولت و برآشوبیدن اولی بر دومی در انقلاب اسلامی توصیفی واقع‌بینانه از علت فروپاشی رژیم پهلوی است. اما او با تسری وضعی ویژه و استثنایی به سراسر تاریخ ایران و استخراج قرائتی جبرگرایانه از این فرافکنی (نظریه استبداد تاریخی)، ما را از طرح پرسش‌های موجز و «خلاف آمد عادت» از تاریخ قدیم و جدیدمان ناتوان ساخته است.

در این نوشتار نشان داده خواهد شد که جدایی دولت و ملت و رویارویی آن‌ها در انقلاب اسلامی تنها ویژگی دهه پایانی رژیم پهلوی و نتیجه فروگذاردن نقشی بود که دربار پهلوی در طول حیات خود به نحوی ناقص قادر به ایفای آن بود، گرچه هم شکل‌گیریش و هم چیرگیش بر ساختار به شدت تمرکزگرای دولت-ملت را مدیون آن بود: جذب و کنترل پاتریمونالیستی نخبگان، نهادها و ساختارهای سلب قدرت شده در پی آمد تأسیس دولت-ملت به عنوان ضامن برقراری تعادل میان تمرکزگرایی و منطقه‌گرایی، میان تجددطلبی و سنت‌گرایی. به همین مناسبت در این جا سلطنت پهلوی به مثابه رژیمی شبه‌پاتریمونالیستی بررسی شده است. با این تفصیل تفکر محوری مقاله را می‌توان چنین فرموله کرد: علت فروپاشی رژیم پهلوی نه ساختار (نئو) پاتریمونالیستی آن، بلکه ناتوانی دربار در نهادینه کردن و دائمی ساختن این ساختار بود.^۱

۱. Patrimonialism، مفهوم پاتریمونالیسم از ماکس وبر به عاریت گرفته شده است. وبر خود این مفهوم را در توصیف بسیاری از حکومت‌های پیشامدرن در غرب «فئودالی» و شرق «آسیایی» به کار می‌برد. او حکومت پاتریمونالیستی (شه‌پدری) را شکل تکامل‌یافته حکومت پاتریارشال (پدرسالار) می‌داند. برخلاف حاکم پاتریارشال، قدرت حاکم پاتریمونال بیش از آن که بر وفاداری‌ها و وابستگی‌های خویشاوندی، قومی و یا قبیله‌ای استوار باشد، ناشی از نهادینه‌سازی این وفاداری‌ها و وابستگی‌ها در یک نظام سلسله‌مراتبی دیوان‌سالاری-نظامی است. این نظام دیوانی-نظامی ابزار اعمال حمایتی است که شاه/سلطان (پاترون) به عنوان صاحب جان و مال رعایا نسبت به اعیان و اشراف (کلاینت‌ها) به صورت اعطای زمین روا می‌دارد. در بازخوانی شرق‌شناسانه و کارکردگرایانه نظریه وبر، پاتریمونالیسم صفت مشخصه حاکمیت پیشامدرن در جوامع شرقی و به ویژه اسلامی قلمداد شده

گرچه این قرائت زمینه تفسیری دگرگونه از انقلاب اسلامی را فراهم می‌آورد، اما برای جلوگیری از طولانی شدن مطلب از پرداختن به آن می‌پرهیزم. در واقع هدف این پژوهش تبیین شرایط درونی فروپاشی رژیم پهلوی است. در تهیه این نوشتار علاوه بر منابع تحلیلی از مجموعه «تاریخ شفاهی ایران» مرکز مطالعات خاورمیانه دانشگاه هاروارد استفاده شده است. این مجموعه، که به همت حبیب لاجوردی گردآوری شده است، حاصل گفت‌وگوهای مفصلی است با دولتمردان و نخبگان سه دهه پایانی رژیم پهلوی. بخش کوچکی از این مجموعه به صورت کتاب انتشار پیدا کرده است. از آنجا که من از چاپ میکروفیش این مجموعه استفاده کرده‌ام، در متن ابتدا شماره نوار پیاده شده و سپس شماره صفحه را ذکر می‌کنم: مثلاً (باهری، ۱۹۹۳: نوار ۱۶، ۱۸).

۱. چارچوب نظری: شکل‌بندی اجتماعی مدرنیته و دولت پسااستعماری

دغدغه اصلی این کار دستیابی به چارچوبی مفهومی-تحلیلی است، که طرح نظریه‌ای متین، انتقادی و واقع‌گرا درباره دولت در ایران معاصر را ممکن سازد. به نظر من نظریه‌های نوسازی در این جست‌وجو راهگشا نیستند. پرداخت نظری دولت و جامعه در کشورهای پیرامونی و از جمله ایران براساس گفتمان جامعه‌گذار که منطبق تحولش را گویا رویارویی سنت و تجدید رقم می‌زند، ما را از مدار تولید و بازتولید آنچه جواد طباطبایی «ایدئولوژی‌های جامعه‌شناسانه» (۱۳۷۹: ۹) می‌نامد خارج نمی‌سازد. گفتمان جامعه‌گذار با حرکت از تفسیری تکامل‌گرا از تاریخ و اتخاذ منظری اروپامحور جهان مدرن را دو پاره می‌بیند: پاره‌ای که با گذار از پیش تاریخ فئودالی خود وارد تاریخ شده و با تحقق لیبرال دموکراسی به پایان آن رسیده است، و پاره‌ای دیگر ناتوان از رفع موانع سنتی در برابر نوسازی در حالت برزخی هم این و هم آن در پیشگاه تاریخ درجا می‌زند. در این چارچوب نظری قرائتی شسته و رفته و هنجاری از مدل اجتماعی

→ است. وجه تمایز فئودالیسم اروپایی و پاتریمونالیسم شرقی در چگونگی سامان‌یابی سیستم اعطای زمین تجلی می‌یابد. غیبت رابطه سنیوری (رابطه قراردادی میان شاه و اشرافیت زمین‌دار در فئودالیسم) در جوامع شرقی/اسلامی به سیستم اعطای زمین (اقطاع‌داری، تیول‌داری خصلتی دیوانی-نظامی می‌دهد، که این خود در قدرت مطلقه شاه/سلطان ریشه دارد و از تبدیل اقطاع‌داران/تیول‌داران به یک اشرافیت فئودالی جلوگیری می‌کند (نگاه کنید مثلاً به لمبتون ۱۹۶۸؛ بیل ۱۹۷۲، برای انتقادی مبسوط به این نظریه نگاه کنید به ولی ۱۳۸۰: فصل ۵). من در این مقاله مفهوم پاتریمونالیسم را برای توصیف گرایش مسلط در دولت مدرن به کار برده‌ام. چنانچه در بخش تاریخی نوشتار به تفصیل توضیح داده شده است، ابتدا با تأسیس دولت مدرن است که به لحاظ سازمانی و لجستیکی امکان برقراری رابطه پاتریمونالیستی میان شاه/دربار و نخبگان حکومتی و غیرحکومتی به وجود می‌آید.

جوامع سرمایه‌داری-صنعتی غرب، به‌مثابه هدف غائی تکامل بشری و فرآیند نوسازی ارائه می‌شود که ربط زیادی با واقعیت‌های همواره در حال تحول آن به‌خصوص در دوران جهانی شدن ندارد و هر آن‌چه که با این مدل خوانایی ندارد مهر سنت می‌خورد. حال آن‌که بسیاری از آن‌چه سنت نامیده می‌شود محصول فرآیند نوسازی و گسست‌های اجتماعی حاصل از آن هستند. به‌قول مارکس در این فرآیند «هر آن‌چه سخت و استوار است، دود می‌شود و به هوا می‌رود». از این رویداد، که مارشال برمن آن را تجربه مدرنیته می‌نامد (۱۳۷۹)، هیچ پدیده‌ایی در هیچ گوشه‌ایی از کرهٔ خاکی مصون نیست. به این مناسبت سخن راندن از سنت به‌معنای بقا و تداوم وضعیت پیشامدرن گمراه‌کننده است.

در چارچوب نظریهٔ نوسازی و گفتمان جامعهٔ دوران‌گذار میان سنت و تجدد سه ویژگی اساسی دوران مدرن قابل تحلیل و تبیین نیستند: ۱. یکتا بودن^۱ مدرنیته در مقیاس تاریخی؛ ۲. جهانی بودن مدرنیته و ۳. همزمانی ناهمزمانی‌ها.

درواقع ما برای پرداخت نظری دوران مدرن چه در کشورهای مرکز و چه در کشورهای پیرامونی به مفهومی غیرتکامل‌گرا و غیرتاریخ‌گرا از مدرنیته نیازمندیم. در تلاش برای دستیابی به چنین مفهومی است که آنتونی گیدنز بر ضرورت «تفسیری مبتنی بر گسست از دوران مدرن»^۲ اصرار می‌ورزد. او در بازخوانی سنجش‌گرایانه ماتریالیسم تاریخی (۱۹۸۱، ۱۹۸۵) به نقد انواع مختلف نظریه‌هایی می‌پردازد که از منظری تکامل‌گرایانه دوران طولانی پیشامدرن را به‌مثابه پیش‌تاریخ مدرنیته بررسی می‌کنند، و در نتیجه شکل‌گیری مدرنیته را حاصل تحول تدریجی دوران سنت می‌پندارند. به‌نظر او چه در جوامع اولیه و چه در تمدن‌های مبتنی بر تولید کشاورزی و تقسیم طبقاتی نه اصل دگرگونی و پویایی اجتماعی بلکه اصل ایستایی حاکم است. برخلاف نظر مارکس هیچ تفاوت کیفی از این لحاظ میان شرق و غرب، میان فئودالیسم و به‌اصطلاح شیوهٔ تولید آسیایی وجود ندارد. ابتدا با گسست تاریخی منجر به مدرنیته، با شکل‌گیری صنعتی‌گرایی^۳ و سرمایه‌داری^۴ و فراگیر شدن آن‌ها در سیستمی جهانی متشکل از دولت-ملت‌هاست که دگرگونی اجتماعی^۵ به اصل غالب و سرنوشت‌ساز تبدیل می‌شود (۱۹۸۱: فصل ۳؛ ۱۹۸۵: فصول ۱، ۲، ۵ و ۱۰).

گرچه گیدنز بر جهانی بودن نظام برآمده از گسست آغازین مدرنیته تأکید دارد، اما فقط به

1. Singularity
2. Discontinuist interpretation of modern history
3. Industrialism
4. Capitalism
5. Social change

بررسی وجه غالب این نظام یعنی جوامع پیشرفته سرمایه‌داری می‌پردازد. برای رفع این کمبود طبعاً می‌توان از نظریه نظام جهانی سرمایه‌داری والراشتاین استفاده کرد (۱۹۷۹). گرچه این نظریه از توانایی تحلیلی بالایی در تبیین مناسبات سلسله‌مراتبی حاکم بر نظام جهانی مدرن برخوردار است، اما در توضیح روابط اجتماعی و منطق درونی تحول حاکم بر جوامع پیرامونی و نیمه‌پیرامونی زیاد راهگشا نیست. نظریه نظام جهانی نیز، همچون دیگر نظریه‌های وابستگی، این جوامع را تنها از منظر وابستگی ساختاری آن‌ها به کشورهای مرکز و به‌مثابه قربانیان بی‌اراده نظام جهانی سرمایه‌داری بررسی می‌کند. اما مشکل اصلی این نظریه‌ها درجا زدن در پارادایم نوسازی و پیروی از گفتمان جامعه‌گذار میان سنت و تجدد، میان سرمایه‌داری و پیشاسرمایه‌داری است، گرچه این‌جا برعکس نظریه‌های نوسازی بر برونزایی این پدیده تأکید می‌شود. هر دو، نظریه نوسازی و نظریه وابستگی، توسعه‌نیافتگی را نتیجه بقا و بازتولید مناسبات سنتی و پیشاسرمایه‌داری می‌دانند.

در نقد نظریه‌های وابستگی و نظریه سیستم جهانی و در پیروی از تفسیر مبتنی بر گسست‌گیدنز از دوران مدرن، جامعه‌شناس آلمانی راینهارت کسلر پیشنهاد می‌کند، مدرنیته را یک شکل‌بندی اجتماعی فراگیر و متشکل از جامعه-تیپ‌های متمایز از یکدیگر تلقی کنیم. این جامعه-تیپ‌ها که در پیوندی ارگانیک و سلسله‌مراتبی با یکدیگر قرار دارند بر ویژگی‌های ساختاری مشترکی استوارند که با وجود تفاوت‌های ماهوی که بین آن‌ها وجود دارد به ما اجازه می‌دهند از آن‌ها به‌عنوان جوامع مدرن یاد کنیم. وجه تمایز شکل‌بندی اجتماعی مدرنیته با شکل‌بندی‌های ماقبل، در تحول رابطه با طبیعت و سازماندهی کار اجتماعی تبلور پیدا می‌کند که خود ریشه در انقلاب صنعتی و گسست منجر به مدرنیته دارد. ویژگی‌های مشترک ساختاری این شکل‌بندی را می‌توان به‌قرار زیر برشمرد:

۱. رهایی فزاینده کار انسانی از فرآیندهای طبیعی؛ ۲. استفاده روزافزون از منابع انرژی فسیلی؛ ۳. پیوند کار یدی با ماشین و جدایی سیستماتیک کار یدی از کار فکری؛ ۴. نوسازی سیستماتیک، عقلایی و نهادین فرآیندهای تولید با استفاده از تکنیک علمی و بدین‌گونه تحول بنیادی کار اجتماعی؛ ۵. گرایش به فروپاشی ساختارهای اجتماعی مبتنی بر وفاداری‌ها و وابستگی‌های پیشامدرن و بالآخره ۶. گرایش به شکل‌گیری دستگاه‌های دولتی رسمی و رها از تعلقات شخصی.

درجه و چگونگی تحقق این ویژگی‌های مشترک ساختاری، معیارهای مناسبی برای تیپ‌سازی جوامع مدرن در اختیار ما می‌گذارند. شکل‌بندی مدرنیته در ۲۰۰ سال حیات خود شاهد ۳ جامعه-تیپ بوده است: جامعه-تیپ سرمایه‌داری-صنعتی که در رأس سلسله‌مراتب

مدرنیته قرار دارد. در مقابل این وجه بالادست، جامعه-تیپ شورایی و جامعه-تیپ استعماری و سپس پسااستعماری به‌مثابه وجوه فرودست این شکل‌بندی قابل تشخیص هستند. وجه مشترک این دو آخری غیرسرمایه‌داری بودن آنهاست. در حالی که جوامع مدل شورایی به‌مثابه جوامع پیشرفته صنعتی وجه بدیل و رقیب جوامع سرمایه‌داری-صنعتی را تشکیل می‌دادند، جوامع پسااستعماری به‌دلیل وابستگی ساختاریشان وجه مکمل جوامع سرمایه‌داری-صنعتی را می‌سازند (۱۹۹۳: ۳۳-۳۶؛ ۱۹۹۴: فصل ۵؛ ۱۹۹۸: فصول ۳ و ۴). براساس این مفهوم از مدرنیته، به بحث دولت مدرن، ابتدا در جوامع سرمایه‌داری-صنعتی و سپس جوامع پسااستعماری، می‌پردازیم.

شاید کمتر کسی همچون اویگن پاشوکانیس، حقوق عمومی‌دان روسی آغاز قرن بیستم، پرسش از چرایی و چگونگی حاکمیت سیاسی مدرن را با چنین دقتی طرح کرده باشد: «چرا حاکمیت طبقاتی همان که هست باقی نمی‌ماند، یعنی انقیاد بخشی از جامعه به‌دست بخشی دیگر؟ چرا آن شکل یک حاکمیت رسمی دولتی به‌خود می‌گیرد؟ چرا دستگاه اعمال جبر به‌مثابه ابزار خصوصی طبقه حاکمه شکل نمی‌گیرد، بلکه همچون دستگاهی غیر شخصی، جدای از جامعه و به‌مثابه قدرت عمومی سامان می‌یابد؟» (۱۹۷۰: ۱۱۹).

پاشوکانیس توجه ما را با این سلسله پرسش‌ها به گسستی بنیادین در تاریخ سامان‌یابی حاکمیت سیاسی جلب می‌کند. چنان‌چه از گفتار بالا برمی‌آید شکل‌گیری حاکمیت سیاسی به‌مثابه دستگاه غیرشخصی اعمال جبر عمومی پدیده‌ای تاریخیاً بدیع است که از دل فروپاشی نظام اجتماعی یکپارچه پیشامدرن سر بر می‌آورد و ناظر بر دو انشقاق بنیادین اجتماعی است: جدایی سیاست از اقتصاد و جدایی جامعه از دولت. گرچه این انشقاق‌ها از منظر تاریخی در محیط شکل‌گیریشان (اروپای غربی عصر سلطنت مطلقه) به موازات هم و در تأثیرگذاری متقابل متحقق شدند، از منظر تحلیلی جدایی حاکمیت سیاسی دولتی شده از جامعه نتیجه جدایی و استقلال نسبی حوزه تولید نعم مادی (اقتصاد) از حوزه سیاست است. استقلال نسبی حوزه اقتصاد محصول یک رشته تفکیک‌های ساختاری است که از فروپاشی تدریجی فئودالیسم اروپایی سر بر می‌آورند: جدایی حوزه‌های تولید و بازتولید، منزل و کارخانه، تولیدکننده و ابزار تولید، که همه با هم زمینه دگرگونی سرمایه‌دارانه حوزه اقتصاد را به‌وجود آوردند. هدف از تولید در درجه اول نه رفع نیازهای مادی عمومی بلکه کسب سود و انباشت گسترده است (گیدنز، ۱۹۸۵: فصول ۴-۶؛ کسلر، ۱۹۹۴: فصل ۲).

آن‌چنان‌که مارکس در *کاپیتال* ترسیم می‌کند، ویژگی اقتصاد سرمایه‌داری در شرایط ایده‌آل، بی‌نیازی آن از اعمال جبر غیراقتصادی برای تصاحب ارزش اضافه است. تولیدگران «رها» از ابزار

تولید برای بازتولید خود چاره‌ایی جز فروش نیروی کارشان به صاحبان انحصاری ابزار تولید (سرمایه‌داران) ندارند. اقتصاد مبتنی بر کار مزدی، مبادله کالایی، رقابت و انباشت گسترده‌گرچه زمینه اخراج حاکمیت سیاسی از حوزه تولید و بازتولید را مهیا می‌سازد، اما به‌خودی خود قادر به تأمین انسجام سیاسی-اجتماعی جامعه نیست. بالعکس خصلت خصوصی آن و حاکمیت اصل رقابت در آن (رقابت میان سرمایه‌داران از سویی و میان آن‌ها و مزدبگیران از دیگر سو) جامعه را دائماً در خطر فروپاشی و وضعیت «جنگ همه با همه» قرار می‌دهد. ادامه حیات چنین جامعه‌ای وجود نهادی داورگونه را الزام‌آور می‌سازد، که بدون دخالت در عرصه غیر عقلانی و مبتنی بر هرج و مرج اقتصاد خصوصی سرمایه‌داری، بازتولید درازمدت آن را تضمین کند. این نهاد یا حاکمیت سیاسی دولتی شده، نه تنها با انحصار ابزار اعمال جبر شرایط رویارویی متمدانه منافع متضاد اجتماعی را به‌وجود می‌آورد، بلکه با انحصار حق تعریف و سازماندهی «منفعت عامه» وظیفه حفظ انسجام اجتماعی در جامعه‌ای وحدت‌ناپذیر را به‌عهده می‌گیرد (هیرش ۱۹۹۴ و ۲۰۰۲: فصل ۱).

حتی نگاهی سطحی به وضع جوامع پسااستعماری، از جمله ایران^۱، نشان می‌دهد که با وجود حضور آن‌ها در دوران مدرن، با وجود گرایش به تحول سرمایه‌دارانه ساختارهای اقتصادی و با وجود سامان‌یابی حاکمیت سیاسی در چارچوب دولت-ملت، نه از اقتصاد سرمایه‌داری و نه از دولت مدرن به‌معنای بالا می‌توان سخن راند. دولت همچنان مهم‌ترین ابزار کسب قدرت، ثروت و منزلت است. با توجه به این واقعیت مشهود می‌توان پرسش

۱. چنان‌چه در ادامه خواهد آمد، اطلاق صفت «پسااستعماری» به کشوری «جهان سومی» چون ایران مستلزم از سرگذراندن دوران استعمار به‌عنوان کشوری مستعمره نیست. نظریه دولت و جامعه پسااستعماری - که من در ادامه خوانشی از آن را ارائه خواهم داد - در ادامه سنت حمزه علوی تدوین شده است. او نظریه «شیوه تولید استعماری» خود را با توجه به نمونه هند و پاکستان و استعمار انگلیس می‌پردازد (علوی ۱۹۷۲). به‌همین مناسبت فرد هالیدی از کاربرد آن در مورد ایران می‌پرهیزد (هالیدی ۱۹۷۹). اما نظریه علوی را به‌هیچ‌رو نمی‌توان به بعد سیاسی آن (تأسیس دولت مستعمره) فرو کاست، بلکه بعد ساختاری این رویداد سیاسی در مرکز توجه قرار دارد: مسلط شدن شیوه‌ای از تولید که گذار به سرمایه‌داری را به‌مثابه نظامی خودمحمور و درون‌زا را ناممکن می‌سازد. در تفسیر و تکمیل نظریه علوی تیلمن شیل دوران استعمار را چون دوران‌گذاری بررسی می‌کند، که طی آن به موازات و در تکمیل رشد سرمایه‌داری در مادرشهرها (متروپل‌ها) نوع دیگری از انباشت آغازین سرمایه در دیگر مناطق جهان شکل می‌گیرد که نتیجه آن نه جامعه سرمایه‌داری، بلکه جامعه‌ای پیرامونی است، که به‌علت ساخت‌یابی آن در دوران استعمار، می‌توان آن را جامعه «پسااستعماری» نامید (شیل ۱۹۸۵). از این منظر شکل سیاسی انضمام به نظام سرمایه‌داری، این‌که آیا کشوری رسماً به مستعمره تبدیل می‌شود و یا چون ایران در وضع نیمه‌استعماری قرار می‌گیرد، از درجه دوم اهمیت برخوردار است.

پاشوکانیس را نسبت به وضع این جوامع چنین طرح کرد: «چرا حاکمیت سیاسی با وجود گرایش به دولتی شدن (عقلایی و غیرشخصی شدن)، که در هیئت دولت-ملت متجلی است، همچون قدرتی عمومی و در انتزاع از منافع ویژه و خصوصی سازمان نمی‌یابد، بلکه به عرصه استراتژیک گروه‌های ممتاز (دولتی و غیردولتی) تبدیل می‌شود».

به نظر من تحلیل نظری دولت در ایران معاصر تنها در پناه پرسش از چرایی و چگونگی همزمانی دو فرآیند دولتی شدن حاکمیت سیاسی و دولت‌زدایی از آن، دولتی‌سازی عرصه خصوصی و خصوصی‌سازی حوزه عمومی/دولتی ممکن است.

تداخل حوزه عمومی و حوزه خصوصی، حاکمیت سیاسی و حاکمیت اقتصادی در جوامع پسااستعماری را نمی‌توان با ارجاع به دوران سنت و تداوم آن تحلیل کرد. این‌که مادر بحث ناچار از تفکیک دو حوزه عمومی و خصوصی هستیم، نه نشان از خطای کلامی دارد و نه حاصل نسخه‌برداری از مدل‌های نظری ناظر بر واقعیت اجتماعی جوامع غربی است، بلکه ناظر بر انشقاقی ساختاری است که با ورود این جوامع به مدار مدرنیته آغاز گشته است، بی‌آن‌که بتواند به سرانجام برسد. سامان‌یابی حاکمیت سیاسی در پیکر دولت-ملت از سویی نتیجه از دیگر سو بانی و تقویت‌کننده این انشقاق ناتمام است. تفکیک ناقص میان سیاست و اقتصاد، میان دولت و جامعه ریشه در شیوه تولیدی دارد که در فرآیند انضمام استعماری/نیمه‌استعماری جوامع سنتی غیر اروپایی به مدار مدرنیته شکل می‌گیرد. این شیوه تولید در دوران پسااستعماری و در دوران جهانی شدن در اشکال نوین بازتولید می‌شود، و موانع ساختاری عبورناپذیری پیشروی تحول سرمایه‌دارانه این جوامع قرار می‌دهد. بخش‌های اقتصادی سرمایه‌دارانه‌ای که در فرآیند نوسازی در این جوامع شکل می‌گیرند به علت وابستگی ساختاری و تکنولوژیک، پویایی لازم برای دگرگونی بنیادین نظام عمومی تولید و بازتولید را ندارند. بخش مهمی از تولید و بازتولید در حوزه‌های غیر سرمایه‌داری صورت می‌گیرد، که به غلط آن‌ها را سنتی می‌خوانند، حال آن‌که آن‌ها نقشی کارکردی و غیر قابل چشم‌پوشی در فرآیند بازتولید بخش سرمایه‌داری و مدرن اقتصاد بازی می‌کنند. جدایی ناکامل نیروی کار اجتماعی از ابزار تولید و بازتولید آن در بخش‌های غیرسرمایه‌دارانه اقتصاد، باعث می‌شود تا اجباری ساختاری برای فروش نیروی کار به‌مثابه تنها راه تأمین معاش شکل نگیرد. تسلط بر چنین نیروی کاری جز از طریق اعمال و یا حداقل تهدید به اعمال جبر غیراقتصادی امکان‌پذیر نیست. اعمال چنین جبری را فقط دولت مدرن به‌مثابه تنها نهاد مشروع اعمال جبر می‌تواند به‌عهده گیرد. در همین رابطه است که گرایش خصوصی‌سازی قدرت دولتی، دخالت‌گری دولت به نفع منافع ویژه و

خصوصی قابل تبیین است و نه در تداوم یا بازتولید مناسبات سنتی قدرت (شیل، ۱۹۸۵؛ کسلر، ۱۹۹۴: فصل ۵).

دولت پسااستعماری اگرچه به‌مثابه دولت-ملت ناچار از تأمین حداقلی از منفعت عمومی است، اما به‌دلایل پیش گفته پهنه تاخت‌وتاز «گروه‌های استراتژیکی» است که تلاش می‌کند دستگاه‌های دولتی را به ابزاری برای چنگ‌اندازی به ثروت‌های عمومی تبدیل کند. مفهوم گروه‌های استراتژیک را از جامعه‌شناس آلمانی تیلمن شیل به عاریت گرفته‌ایم (۱۹۸۸). او این مفهوم را در نقد نظریه‌هایی می‌پردازد که دولت در جوامع پیرامونی را یا به‌مثابه نماینده سیاسی طبقه حاکم - بورژوازی کمپرادور - بررسی می‌کنند (اورز ۱۹۷۷) و یا با در هم آمیختن دو مفهوم طبقه و دولت، دولت پیرامونی را سازمان تشکیل‌یابی طبقه حاکم تلقی می‌کند (الزن هانس ۱۹۸۱). شیل براساس تحلیلی از کشورهای آسیای جنوب شرقی نشان می‌دهد که شکل‌گیری طبقات اجتماعی (فرو دست یا فرادست) به‌علت تفکیک ناکامل دو حوزه اقتصاد و سیاست، جامعه و دولت به‌معنای کلاسیک (آن‌گونه که از جوامع سرمایه‌داری - صنعتی می‌شناسیم) با موانع ساختاری و سیاسی رویاروست. هر جابه‌جایی ناگهانی یا پرتنش در ساختار قدرت سیاسی (انقلاب، کودتا و یا حتی از طریق انتخابات) می‌تواند نقطه پایانی بر فرآیند شکل‌گیری و یا انسجام طبقات اجتماعی گذارد.

گروه‌های استراتژیک متشکل از افرادی هستند که با هدف حفظ و گسترش منابع درآمد و یا منزلت اجتماعی مشترکشان به کنش اجتماعی می‌پردازند. دستگاه‌های بوروکراتیک و نظامی همان قدر می‌توانند خاستگاه شکل‌گیری گروه‌های استراتژیک شوند که اتحادیه‌های کارفرمایان، حوزه‌های روحانیت، انجمن‌های بازار یا صاحبان مشاغل آزاد، دانشگاه‌ها و امثالهم. روابط درونی این گروه‌ها نسبت به شیوه درآمد، عقبه تاریخی و ارزش‌های مشترک حاکم می‌تواند فردگرایانه^۱، حامی‌پرورانه^۲، رسته‌گرایانه^۳ یا جمع‌گرایانه^۴ باشد. شکل رژیم سیاسی و سیاست جذب و کنترل گروه‌های فرودست اجتماعی نسبت به این‌که کدام گروه یا گروه‌های استراتژیک بر دولت مسلط شوند، می‌تواند چهره‌ای پارلمانتاریستی - دموکراتیک، رسته‌ای یا پاتریمونیالیستی پیدا کند (اورز و شیل، ۱۹۸۸؛ کسلر، ۱۹۹۴: فصل ۱۰).

در این پژوهش دو گروه استراتژیک به‌علت نقش ویژه تاریخی‌شان در مرکز توجه قرار دارند: گروه استراتژیک بوروکرات‌ها و گروه استراتژیک دربار. ارتش گرچه نقشی تعیین‌کننده در شکل‌گیری و تثبیت دولت مدرن بازی می‌کند، اما با تشکیل سلطنت پهلوی به زائده دربار تبدیل

1. Individualistic
3. Corporatistic

2. Clientelistic
4. Collectivistic

می‌شود و شانس برای کنش استراتژیک مستقل پیدا نمی‌کند.

۲. حاکمیت نیمه‌مستعمره و گفتمان مشروطه

برخلاف قرائت حاکم، تأسیس دولت مدرن در هیئت سلطنت پهلوی را نمی‌توان براساس نظریهٔ تداوم تبیین نمود. نه ایدئولوژی و ساختار تمرکزگرای دولت مدرن و نه سامان‌یابی شبه‌پاتریمونالیستی آن (متجلی در دربار پهلوی) بدون تشکیل ارتش و بوروکراسی متمرکز مدرن امکان تحقق نمی‌یافتند. تحت‌تأثیر نگاهی شرق‌شناسانه، سنت دیرین حکومت مرکزی در ایران را براساس نظریهٔ «استبداد شرقی» و یا «پاتریمونالیسم» تفسیر کرده‌اند (بیل، ۱۹۷۲؛ کاتوزیان، ۱۹۸۱). در این‌جا امکان بازبینی انتقادی این دو نظریه وجود ندارد و تنها به یادآوری این نکته بسنده می‌کنیم که جز در دوره‌های کوتاه شکل‌گیری حکومت مرکزی رابطه میان «شاه شاهان» و حاکمان محلی بیش از آن‌که در چارچوب یکی از این دو نظریه قابل بررسی باشد، بر نوعی فئودالیسم سیاسی استوار بوده. با توجه به چیرگی دیرپای عنصر قبیله‌ای بر نظام قدرت سیاسی شاید بتوان حاکمیت سیاسی پیشامدرن در ایران را به‌مثابه «فئودالیسم قبیله‌ای» تبیین نمود. به‌رحال شواهد تاریخی موجود از دورهٔ اسلامی همگی حکایت از آن دارند که هیچ‌یک از حکومت‌های مرکزی قادر به برپایی آن‌چنان ساختار نظامی و دیوانی نبودند تا ساختارهای ایالتی و ولایتی را برای مدتی طولانی تحت سلطه «استبدادی» یا «پاتریمونالیستی» خود در آورند. به جرئت می‌توان گفت که ساختار ملوک‌الطوایفی قدرت در دوران قاجار نه استثنا که قاعدهٔ عمومی چگونگی سامان‌یابی حاکمیت در ایران پیشامدرن بوده است (توفیق، ۲۰۰۰: فصل ۴؛ سرخوش، ۱۹۷۵؛ ولی، ۱۳۸۰).

دولت مدرن در «رفع دیالکتیکی» (به معنای هگلی کلمه) ساختار ملوک‌الطوایفی قدرت، که در فرآیند انضمام نیمه‌استعماری ایران در نظام جهانی مدرنیته دچار دگرگونی‌های بنیادین شده بود، تأسیس شد: از سویی در فرآیند فروپاشی آن با اتکا به ارتش و بوروکراسی مدرن و از دیگر سو در احیای شبه‌پاتریمونالیستی آن. در حالی‌که در فرآیند دولت و ملت‌سازی نظامی-بوروکراتیک ساختار سنتی قدرت به ورطهٔ فروپاشی افتاد، در همان حال دربار پهلوی به جذب شبه‌پاتریمونالیستی حاملان آن ساختار پرداخت. چنان‌چه خواهیم دید، به همان میزان که چیرگی دربار بر ساختار دولت مدرن ریشه در همین جذب شبه‌پاتریمونالیستی داشت، به همان میزان ناتوانیش در بازتولید آن در دههٔ پایانی رژیم پهلوی زمینه‌ساز فروپاشیش شد. با توجه به خصلت اصلاح‌طلبانهٔ دهه‌های منجر به تأسیس دولت مدرن، شکل‌گیری ایدئولوژی به‌شدت تمرکزگرا و نخبه‌گرای ناظر بر آن حکایت از یک جابه‌جایی گفتمانی در

اندیشه و عمل حاملان آن کوشش‌های نافرجام دارد. چه اصلاحات صدراعظم‌هایی چون امیرکبیر و چه حتی انقلاب مشروطه تلاش‌هایی بودند حکومت‌مدارانه در جهت نوسازی رابطه قدرتی که به‌روال سنت بر دادوستد میان حکومت مرکزی و ساختارهای منطقه‌ای و محلی قدرت استوار بود: یکی در چارچوب روابط ملوک‌الطوایفی موجود و دیگری با سویه دگرگونی مشروطه‌خواهانه آن. مرآده بر آمده از انقلاب مشروطه میان مجلس و کابینه با انجمن‌های ایالتی-ولایتی فرمول جدیدی بود برای تنظیم مدرن و دموکراتیک رابطه قدرت میان مرکز و پیرامون، میان وحدت و کثرت (آفاری، ۱۳۷۲). جابه‌جایی گفتمانی یاد شده نتیجه شکست همه این کوشش‌ها در رویارویی با نظام قدرتی بود که در پی دگرگونی نیمه‌استعماریش دچار تصلب شده بود.

گرچه رقابت روس و انگلیس از تبدیل ایران به کشوری مستعمره جلوگیری کرد، اما منجر به دگرگونی نیمه‌استعماری حاکمیت سیاسی شد. در شرایط عدم امکان تأسیس دولتی مستعمره هریک از این دولت‌ها (روس و انگلیس) به ابزارسازی ساختارهای حکومتی موجود در حوزه نفوذ خود دست یازید. دولت روس پس از تصرف ایالات حاصلخیز شمالی در نیمه اول قرن نوزدهم، سیاست استعماری خود را در نیمه دوم همان قرن بر مسلط شدن بر دربار قاجار متمرکز کرد. تشکیل بریگاد قزاق برجسته‌ترین نماد این سیاست بود. در مقابل دولت انگلیس موفق شد حکومت‌های محلی مرکزگرای جنوبی و شرقی ایران را به تدریج تحت نفوذ خود در آورد و با استفاده از آن‌ها حکومت مرکزی را وادار به اعطای امتیازات متعدد کند (کاظم‌زاده، ۱۳۷۱؛ گارثویت، ۱۳۷۳).

نتیجه این تحولات شکل‌گیری نوعی حاکمیت نیمه‌مستعمره بود که با وجود ظاهری سنتی، بازتولیدش از این پس خارج از مدار سنت صورت می‌گرفت. ویژگی اصلی حاکمیت سیاسی پیشامدرن وابستگی متقابل حکومت مرکزی و حکومت‌های ایالتی و ولایتی بود. وابستگی نسبی دربار قاجار به دولت روس و حکومت‌های محلی جنوب و شرق ایران به انگلیس مرآده سنتی میان آن‌ها را به تدریج بلاموضوع کرد. تحت سیطره استعماری دولت‌های رقیب روس و انگلیس ساختارهای قدرت یاد شده عملاً به نوعی استقلال دست یافته بودند که آن‌ها را از یکدیگر بی‌نیاز می‌ساخت.

پی‌آمد حاکمیت نیمه‌مستعمره دو دگرگونی بنیادین ساختاری بود که نقشی تعیین‌کننده در چگونگی نظام‌یابی دولت مدرن و تحولات بعدی آن داشتند. دگرگونی اول ناظر بر شکل‌گیری تدریجی گسلی ساختاری میان شمال و جنوب ایران بود. در حالی که در شمال کوشش‌هایی جدی از سوی دیوان‌سالاران اصلاح‌طلب مرکزی و دیگر گروه‌های ترقی‌خواه در جهت رفرم

اداری، اقتصادی و فرهنگی صورت گرفت که عرصه را بر ساختارهای سنتی تنگ می‌کردند، در حوزه نفوذ انگلیس به دلیل هرچه قدرتمندتر شدن ساختارهای قبیله‌ای، زمینه‌ای برای اقدامات اصلاحی به وجود نیامد. شرایط اقلیمی متفاوت این دو منطقه و متأثر از آن آمادگی بیشتر مناطق شمالی برای جذب شدن به بازار جهانی سرمایه‌داری گسل ساختاری شمال-جنوب را شدت می‌بخشید. دگرگونی دوم به نقش کارکردی دیوان‌سالاران مرکزی در معادلات قدرت مربوط می‌شد. این گروه اولین و مهم‌ترین قربانی نظام در حال شکل‌گیری نیمه‌مستعمره بود. وابستگی روزافزون مالی و نظامی دربار قاجار به دولت تزاری و در همین راستا هرچه مستقل‌تر شدنش از حکومت‌های محلی، تضعیف جایگاه استراتژیک دیوان‌سالاری مرکزی را به دنبال داشت. این گروه در ساختار سنتی قدرت وظیفه‌ی خطیر تنظیم و اداره‌ی رابطه میان دربار و حاکمان محلی را به عهده داشت. تحت شرایط نیمه‌استعماری این کارکرد به تدریج بلاموضوع شد. برخلاف مستعمرات که دیوان‌سالاران بومی حامل دولت مستعمره بودند، حاکمیت نیمه‌مستعمره خلع‌ید نسبی اقتصادی و سیاسی دیوان‌سالاران مرکزی را به دنبال داشت. تمامی تلاش‌های اصلاح‌گرایانه این گروه را که با امیرکبیر شروع و در انقلاب مشروطه به اوج خود رسید، می‌توان عکس‌العمل‌هایی به این سلب قدرت تعبیر کرد. تجربه‌ی تصلب ساختار قدرت و رویارویی با خطر سلب امتیازات، اعضای این گروه را به بازاندیشی انتقادی قدرت سوق داد و به تقویت رویکرد روشنفکرانه میان آن‌ها انجامید. آنچه در حوزه‌ی کنش سیاسی ممکن نبود، همانا اصلاح ساختار قدرت سیاسی، باید در حوزه‌ی اندیشه بازپرداخت می‌شد. این رویکرد بستر ساز شکل‌گیری گروه جدیدی شد که خود را منورالفکر می‌نامید. منظور این نیست که روشنفکران مشروطه همگی خاستگاه دیوان‌سالاری داشتند. ژانت آفاری به درستی به تنوع خاستگاه اجتماعی و مواضع ایدئولوژیک روشنفکران مشروطه اشاره می‌کند. بسیاری از آن‌ها روحانی یا روحانی‌زاده و اندکی باگرایش بابی و ازلی بودند، برخی پیشینه بازاری داشتند و برخی نیز از اشراف قاجار بودند (آفاری، ۱۳۷۹). آنچه آفاری و دیگران مورد توجه قرار نداده‌اند نقش هژمونیک دیوان‌سالاران روشنفکر شده است. این منافع گروهی آن‌ها بود که سویه کار روشنفکری و گفتمان ناظر بر جنبش، انقلاب و رژیم مشروطه را تعیین می‌کرد.

گفتمان مشروطه حول محور ایدئولوژی‌ای ملی‌گرا شکل گرفت که حاصل بازخوانی گفتمان شرق‌شناسی به‌خصوص پس از چرخش آن از «مدل مصری» به «مدل آریایی» بود (وزیری، ۱۹۹۳: ۲۱). این ایدئولوژی حاصل ترکیب بدیعی است از دو اندیشه‌ی انحطاط و تداوم. از سویی براساس خوانشی آرمانی از تاریخ پیشااسلامی، دوران اسلامی به‌مثابه دوران زوال ارزیابی می‌شود. زوالی که از غلبه‌ی دو عنصر «سامی» و «تورانی» ناشی شده است. اما از دیگر سو بر

پویایی و تداوم عنصر ایرانی تأکید می‌شود. عامل این تداوم فرزاندگانی هستند که در راهی پر درد ورنج با حفظ زبان فارسی، تلطیف عرفانی و شیعی «اسلام خشن و بی‌روح اعراب بدوی» و تلاش در تربیت «غلامان حکومت‌گر ترک» خاطره عصر زرین پیشااسلامی را زنده نگاه داشتند، در این ایدئولوژی دیوان‌سالاران-روشنفکران دهه‌های پیش از انقلاب مشروطه در جایگاه ادامه‌دهندگان راه آن فرزاندگان قرار می‌گیرند. و بدین‌سان اراده معطوف به قدرت آن‌ها به‌مثابه احیاگران شکوه و عظمت باستانی و رهایی‌بخشان ایران از استبداد و استعمار، مشروعیت می‌یابد. توانایی دیوان‌سالاران-روشنفکران در تبدیل این ایدئولوژی ملی‌گرا و برنامه سیاسی ناشی از آن به گفتمان غالب در آستانه انقلاب مشروطه چیرگی فرهنگی-سیاسی آن‌ها بر جنبش مشروطه‌خواهی را تضمین کرد.

گرچه ایدئولوژی ملی‌گرایی حاکم بر گفتمان مشروطه بر گرایشی نخبه‌گرایانه استوار بود، اما تا پیش از تجربه شکست، رویکردی رمانتیک-جامعه‌گرا داشت و حاملانش تأسیس دولت مدرن را نتیجه طبیعی فرآیند گسترش خودآگاهی ملی در جامعه، نتیجه «بیداری ملت» می‌دیدند (نجم‌آبادی، ۱۳۷۴). شکست نظام بر آمده از انقلاب مشروطه و شعله‌ور شدن آتش جنگ داخلی بر زمینه تحریک و ابزارسازی اختلاف‌های قومی و دینی منجر به تقویت رویکرد اقتدارگرایانه در میان دیوان‌سالاران-روشنفکران شد (مسکوب، ۱۳۷۳: فصل اول). تجلی این رویکرد را می‌توان در بازخوانی دولت‌مدارانه ملی‌گرایی رمانتیک و جامعه‌گرای پیش از تجربه شکست مشاهده کرد. در این بازخوانی این دولت بود که می‌بایست «ملت» خود را بسازد.

از منظر این نخبگان زوال ناشی از چیرگی طولانی «غلامان ترک» و «ملایان قشری» چنان مردم را از اصل خود دور و به انحطاط کشانده و درگیر جنگ‌های «حیدری-نعمتی» کرده که دیگر چیزی از یکپارچگی متصور و «پاک‌نهادی آریایی» پیشااسلامی باقی نمانده بود، تا بر بنیاد آن بتوان به تأسیس دولت پرداخت. تنها دولتی مقتدر و متشکل از نخبگان آگاه به اصل خویش است که می‌تواند توده پراکنده و شقه‌شقه شده مردم را حول زبان فارسی و ملیت ایرانی برای تبدیل شدن به ملتی یکپارچه (در صورت لزوم به زور) آماده سازد (انتخابی، ۱۳۷۱). با این حال حاملان این ایدئولوژی ملی‌گرا فاقد ابزار تحقق پروژه دولت‌مدار خود بودند. به‌مثابه یک گروه نخبه‌گرای روشنفکری حوزه تأثیرگذاری آن‌ها به سپهر سیاسی-فرهنگی آن‌هم در مناطق شمالی و مرکزی کشور محدود بود. پرسش اصلی تأسیس دولت مدرن مرکزی اما سلب قدرت نظامی از و نظم‌پذیر کردن ساختارهای قدرت محلی و منطقه‌ای به‌خصوص در جنوب و شرق ایران بود. این وظیفه خطیر به ناچار باید به ارتش یکپارچه‌ای واگذار می‌شد که در پی کودتای

اسفند ۱۲۹۹ با توافق و کمک مالی و فنی انگلیس حول محور بریگاد قزاق به فرماندهی رضاخان تشکیل شد.

۳. سلطنت پهلوی و سامان‌یابی شبه‌پاتریمونالیستی دولت مدرن

تشکیل دولت متمرکز ملی، که در هیئت سلطنت پهلوی تحقق یافت، نتیجه تحولاتی ساختاری بود که ادامه حاکمیت نیمه‌مستعمره را ناممکن می‌ساختند. پس از خروج روسیه از معادلات سیاسی ایران، دولت انگلیس برای گسترش حوزه نفوذ خود به سراسر ایران باید سیاست دیگری در پیش می‌گرفت. برخلاف قبل انگلیسی‌ها دیگر مخالفتی با تشکیل دولت مرکزی نداشتند. چراکه وجود چنین دولتی، در صورت مطیع بودن، آن‌ها را از شر پیمان‌های شکننده با صاحبان قدرت محلی می‌رهانید. قرداد هرچند ناکام ۱۹۱۹ این چرخش در سیاست انگلیس را به‌خوبی به نمایش می‌گذاشت. به این عامل خارجی باید عامل مهم‌تر هژمونی گفتمانی گروه در حال شکل‌گیری بوروکرات‌ها را افزود، که چنانچه دیدیم، نجات ایران از خطر فروپاشی را در تشکیل دولت مقتدر مرکزی می‌دید. پیوند خوردن این دو عامل، هرچند حاملانش اهدافی کاملاً متضاد را دنبال می‌کردند، موانع اصلی رفع حاکمیت نیمه‌مستعمره را بر طرف ساخت. ارتش یکپارچه و سپس مجموعه دربار/ارتش در این شرایط به ارگان‌های اجرای وحدت استراتژیک دو نامتحد، انگلیس و گروه بوروکرات‌ها، تبدیل شدند.

سازماندهی دولت مدرن به‌دست مجموعه دربار/ارتش گرچه فروپاشی ساختار غیرمتمرکز حاکمیت نیمه‌مستعمره را در پی داشت، اما نتیجه‌اش آن نبود که گروه تهران و شمال‌گرای بوروکرات‌ها دنبال می‌کرد. از منظر این گروه رضاخان می‌بایست چون آتاتورک ایران نوین را در چارچوب نظام جمهوری در فرآیند سلب قدرت از روحانیت و ایلات و عشایر بنیاد نهاد. اما در تشکیل سلطنت پهلوی پرتوهای آغازین سامان‌یابی شبه‌پاتریمونالیستی دولت مدرن متجلی شدند. تشکیل سلطنت نتیجه پیمان نانوشته‌ای بود میان رضاخان با بخشی از روحانیت شیعه به رهبری معنوی آیت‌الله حائری، مؤسس حوزه علمیه قم، که پس از تجربه ناملایمات حاصل از رویارویی مشروطه‌خواهان و مشروطه‌طلبان در صفوف روحانیت، روح زمانه و خطراتی را که از آن برای نهاد روحانیت برمی‌خواست دریافته و برای حفظ استقلال این نهاد حاضر به سیاست‌زدایی از آن و پذیرش بی‌چون و چرای آمریت دولت مدرن و سلطنت پهلوی بود (حائری، ۱۳۶۴: ۱۷۸-۱۹۴). تاریخ‌نگاری مدرن توجه ما را به گسستی که در رابطه میان حاکمیت سیاسی و روحانیت در پی تشکیل سلطنت پهلوی/دولت مدرن پیش آمد و تحولات

ناشی از آن در نهاد روحانیت جلب می‌کند. سامان‌یابی «روحانی‌سالارانه»^۱ روحانیت شیعه حول دو اصل اجتهاد و تقلید در پی پیروزی قطعی اصولیون بر اخباریون در قرن ۱۸ میلادی، روحانیت شیعه را در دوران حاکمیت قاجار به قطب سومی در نظام قدرت (در کنار حکومت مرکزی و حکومت‌های مرکزگرای ایالات و ولایات) تبدیل و شاهان قاجار را ناچار از پذیرش رسمی آمریت مجتهدان در حوزه دین کرد (ارجمند، ۱۹۸۴؛ کاظمی موسوی، ۱۳۷۶). بی‌شک دولتی کردن حوزه‌های قضا و آموزش و پرورش، که تا آن موقع در انحصار روحانیت بودند، ممنوعیت برگزاری اعیاد دینی در حوزه عمومی، کشف حجاب و غیره همه در خدمت قدرت‌زدایی از روحانیت شیعه بودند و منجر به غلبه گرایش درون‌گرایی و سیاست‌گریزی در آن و تصلب سنت‌گرایانه نظام آموزشی حوزه‌ها و به این اعتبار فقه شیعی شدند (اخوی، ۱۹۸۰). ولی از جایگاه تبیین نظری دولت مدرن در ایران لازم بود روی دیگر سکه نیز مورد توجه قرار می‌گرفت که آن هم تأثیر رابطه جدید حاکمیت سیاسی و روحانیت بر چگونگی سامان‌یابی درونی دولت مدرن بود. جذب شبه‌پاتریمونالیستی نهاد روحانیت از سوی رضاشاه/دربار براساس سیاست‌زدایی از آن و پذیرش استقلال نسبی آن نه تنها تشکیل سلطنت پهلوی را ممکن ساخت، بلکه زمینه را برای اعمال سلطه پاتریمونالیستی دربار بر سازمان‌های اصلی حامل دولت-ملت، یعنی بوروکراسی و ارتش، آماده ساخت. تشکیل سلطنت در فرآیند تعامل با روحانیت به رضاشاه امکان داد تا با تشکیل دربار به‌مثابه نهادی مستقل از ارتش و بوروکراسی، از سویی از تبدیل ارتش به نهادی صاحب اقتدار و تصمیم‌گیر در اندام‌واره دولت مدرن جلوگیری کرده و نقشش را به مجری بی‌اراده اوامر ملوکانه فروکاهد و از دیگر سو به طراحان و حاملان بوروکراتیک دولت مدرن نشان دهد که او در امر تدوین و سکانداری سیاست حاضر به تقسیم قدرت با هیچ‌کس نیست. اما سامان‌یابی شبه‌پاتریمونالیستی دولت مدرن، در فرآیند تبدیل «ممالک محروسه ایران» به واحدی سرزمینی بود که به ساختاری بی‌بازگشت تبدیل شد.

چنان‌چه گفته شد، پرسش مرکزی تأسیس دولت-ملت اعمال حاکمیت دولتی بر ساختارهای حکومتی مرکزگرای محلی به‌ویژه در جنوب و شرق ایران بود. تاریخ‌نگاری ما متأسفانه در این زمینه هم تصویری یکجانبه ارائه می‌دهد. همچون مورد روحانیت در این جا نیز فقط یک‌روی سکه مورد توجه قرار گرفته: همانا فروپاشی ساختار ملوک‌الطوایفی از طریق سرکوب نظامی و خلع سلاح ایالات و عشایر، سلب قدرت از سران قبایل، تحمیل یکجانشینی بر قبایل کوچ‌رو و امثالهم. اما این‌که ساختارهای جا افتاده محلی قدرت با این سیاست

1. Hierocratic

سرزمینی‌سازی دولت مدرن چگونه روبه‌رو شدند، نخبگان محلی برای حفظ امتیازات خود چه استراتژی‌هایی اتخاذ کردند و بالأخره این‌که این ساختارها و حاملان آن‌ها در این فرآیند دچار چه دگرگونی‌هایی شدند، موضوع پژوهش تاریخ‌نگاری و جامعه‌شناسی تاریخی و سیاسی نبوده است. برای پر کردن این خلأ لزوماً به روش استنتاج منطقی روی آوردیم، به این امید که شاید قرائت حاصل از این روش محرکی باشد برای بازبینی و تحلیل دقیق‌تر این دوران مهم از تاریخ معاصر ایران. به‌هرحال می‌توان گفت که سرکوب نظامی قبایل و حاکمان سرکش محلی طبعاً فقط اولین گام در جهت ایجاد نظم دولتی در سراسر ایران بود. برای دائمی کردن این نظم مجموعه دربار/ارتش می‌بایست اقدام به دولتی کردن (نظامی کردن) ساختارهای حکومتی محلی در چارچوب تقسیمات نوین استانی می‌کرد. حاملان دیوان‌سالار این ساختارهای حکومتی دولتی شده اما کارگزاران سنتی گروه‌های صاحب قدرت محلی چون سران عشایر، اشرافیت زمین‌دار و روحانیون متنفذ بودند. با تبدیل این دیوان‌سالاران محلی به مأموران دولتی، منافع گروه‌های ممتاز محلی عملاً به درون ساختار در حال شکل‌گیری دولت مدرن راه یافت. بر این زمینه مجموعه دربار/ارتش در عمل و علی‌رغم گفتمان حاکم به حفظ‌کننده و ترجمان منافع این گروه‌ها در ساختار متمرکز دولت مدرن تبدیل شد. برخلاف تصور گروه بوروکرات‌ها سلب قدرت نظامی از نخبگان محلی به هیچ‌رو به معنی حذف آن‌ها از عرصه حاکمیت دولتی نبود. نگاهی به ترکیب مجالس در این دوران شاهد گویای این مدعاست (مهرداد، ۱۹۷۷).

نیروی غالب در دولت مدرن، مجموعه دربار/ارتش، گرچه از سویی در همخوانی با ایدئولوژی به‌شدت متمرکزی گروه بوروکرات‌ها قادر به بازسازی وحدت سرزمینی ایران در چارچوب دولت-ملت شد، از دیگر سو در فرآیند این بازسازی عملاً نقش حافظ منافع گروه‌هایی را به‌عهده گرفت که بنابر همان ایدئولوژی می‌بایست از دایره حاکمیت سیاسی حذف می‌شدند. مجموعه دربار/ارتش به لحاظ ساختاری در جایگاهی قرار گرفت که آن را وادار به ایفای نقش میانجی میان منافع ناهمگون بوروکراسی مدرن مرکزی از سویی و دیوان‌سالاری‌های محلی و به طبع آن‌ها نخبگان «سنتی» از دیگر سو می‌کرد. ریشه سامان‌یابی شبه‌پاتریمونالیستی دولت مدرن را باید بیش از هر چیز در همین ساختار جست‌وجو کرد.

۴. دیکتاتوری توسعه و شبه‌پاتریمونالیسم

طی سال‌های ۲۰ تا ۳۲ غلبه شبه‌پاتریمونالیستی دربار بر ساختار قدرت عموماً و ساختار حاکمیت دولتی به‌ویژه با چالشی دوگانه روبه‌رو شد. تضعیف مجموعه دربار/ارتش در پی حمله متفقین و استعفا و تبعید رضاشاه و خلأ قدرت ناشی از آن زمینه کنشگری

اجتماعی-سیاسی دوباره نیروهایی را فراهم آورد که تحت دیکتاتوری شبه‌پاتریمونالیستی دوران رضا شاه امکانی برای فعالیت علنی نمی‌یافتند: نخبگان محافظه‌کار (سران قبایل و روحانیون) از سویی و طیف متنوعی از اصلاح‌طلبان مشروطه‌خواه متشکل از نسل دوم و سوم انقلاب مشروطه. چالش این اصلاح‌طلبان که با نقد روش‌های دیکتاتوری رضاشاه در احیای نظامی مبتنی بر قانون اساسی مشروطه تلاش داشتند، مجموعهٔ دربار/ارتش را هرچه بیشتر به سوی تعامل با پایگاه‌های اجتماعی محافظه‌کارش وا می‌داشت. نزدیکی و عملاً وابستگی هرچه بیشتر این مجموعه به ساختارها و نخبگان محافظه‌کار دولتی و غیردولتی زمینهٔ افسانه‌زدایی از رژیم پهلوی را نزد اصلاح‌طلبان مشروطه‌خواه فراهم آورد، که همگی از توده‌ای تا ملی رضاشاه را بانی ایران نوین و احیاگر شکوه و عظمت پیشااسلامی ارزیابی می‌کردند و تنها روش‌های دیکتاتورانه او را به نقد می‌کشیدند (توفیق، ۲۰۰۰: ۱۱۵-۱۱۹).

علاوه بر این افسانه‌زدایی، آشنایی نسل جدید مشروطه‌خواهان با مدل‌های توسعهٔ شورایی و آمریکایی و اصولاً تبدیل توسعهٔ دولتمدار به گفتمان غالب در جهان پس از جنگ جهانی دوم، زمینهٔ تحول جدیدی را در گفتمان مشروطه به وجود آورد. اگر در دوران پس از ناکامی انقلاب مشروطه تأسیس دولت مدرن متمرکز پرسش مرکزی نسل اول و دوم انقلاب مشروطه بود، نسل سوم، خواه فعالان سیاسی متشکل در احزابی چون حزب ایران و حزب تودهٔ ایران، خواه تکنوکرات‌هایی غیرسیاسی چون ابتهاج، پروژه تأسیس و تثبیت دولت مدرن را با ایدهٔ توسعهٔ اقتصادی دولتمدار و ایدهٔ عدالت اجتماعی به‌نحوی جدایی‌ناپذیر پیوند زده و به گفتمان غالب تبدیل کردند. شکل‌گیری نهادهای دولتی‌ای چون وزارت کار و سازمان برنامه نتیجهٔ این دگرگونی گفتمانی بود. این نهادها خاستگاه شکل‌گیری و تربیت تکنوکرات‌هایی شدند که با وجود شکست پروژه اصلاحات مشروطه‌خواهانهٔ سال‌های ۲۰ تا ۳۲ در دههٔ ۳۰ موفق به تنظیم رؤس برنامهٔ پروژه‌ای ملی و توسعه‌گرا شدند که در دولت امینی مابه‌ازای سیاسی پیدا کرد.

پس از کودتای ۲۸ مرداد، دربار در دههٔ ۳۰ برای بازتولید غلبهٔ پاتریمونالیستی خود بر ساختار دولت سیاستی دوگانه در پیش گرفت. از سویی دربار ناچار از اعطای امتیازات متعددی به پایگاه‌های محافظه‌کار خود بود که نقش مهمی در احیای سلطنت ایفا کرده بودند. کابینه و به‌خصوص مجلس به مراکز مهم تأمین منافع آن‌ها تبدیل شدند. در همین پس‌زمینه است که می‌بایست اهمیت روزافزون اسداله علم در سازماندهی دربار را بررسی کرد. در این سال‌ها، علم به پرقدرت‌ترین نمایندهٔ منافع نخبگان محافظه‌کار شرق و جنوب ایران در دربار تبدیل شد. چنان‌چه خواهیم دید، ایفای چنین نقشی علم را به مهرهٔ اصلی دربار در رویارویی و رفع چالش کابینهٔ امینی تبدیل کرد. از سوی دیگر، دربار برای تعدیل وابستگی از نخبگان محافظه‌کار به

گسترش زمینه فعالیت تکنوکرات‌های غیرسیاسی‌ای چون ابتهاج پرداخت. احیای سازمان برنامه به‌مثابه نهادی دولتی اما خارج از چارچوب نفوذ کابینه و قول اختصاص ۶۰٪ از درآمد نفت به پروژه‌های عمرانی این سازمان بارزترین نشانه این سیاست بود (ابتهاج، ۱۳۷۱: جلد اول؛ بستک و جونز، ۱۹۸۹).

سازمان برنامه، بانک ملی، شورای اقتصاد که منصور در وزارت بازرگانی پایه‌گذاری کرده بود، و از نیمه دوم دهه ۳۰ وزارت کار به مراکز تشکلیابی گروه‌های تکنوکراتی تبدیل شدند که متأثر از نظریه‌های نوسازی دوران پس از جنگ جهانی دوم گاه در پیوند با هم و گاه مستقل و در رقابت با یکدیگر به تدوین مؤلفه‌های برنامه‌ای دولت توسعه پرداختند (کلالی، ۱۹۹۳: نوار ۱؛ نفیسی، ۱۹۹۳؛ لاجوردی، ۱۳۶۹: فصول ۸ و ۹). در این نهادهای دولتی بود که ایده‌های تخفیف بودجه نظامی به نفع بودجه عمرانی، استفاده از درآمد نفت به‌مثابه منبع سرمایه‌گذاری و نه تأمین‌کننده مخارج جاری، رفرم ارضی، سیاست صنعتی کردن براساس استراتژی جایگزینی واردات، سازماندهی نوین مناسبات کار و ایجاد و گسترش بیمه‌های اجتماعی شکل گرفتند. بدین‌گونه در بعدی تکنوکراتیک و غیرسیاسی رؤس مدل توسعه‌ای تدوین شد، که تضادی ماهوی با ساختار شبه‌پاتریمونیالیستی حاکمیت دولتی داشت (توفیق، ۲۰۰۰: ۱۴۰-۱۵۴).

با وجود فشار روزافزونی که از این نهادهای مدرن به کل بدنه دولت وارد می‌شد، تحقق مدل توسعه تکنوکراتیک در چارچوب نظام قدرتی مبتنی بر جذب پاتریمونیالیستی بزرگ زمین‌داران ممکن نبود. بر سر دوراهی انتخاب میان وجوه سیاست دوگانه خود دربار به نفع پایگاه اجتماعی محافظه‌کارش به تحدید حوزه کنش تکنوکرات‌ها پرداخت. استعفای تحمیلی ابتهاج از ریاست سازمان برنامه به‌نحوی نمادین نه تنها شکست سیاست دوگانه دربار را به نمایش گذاشت، بلکه خط بطلانی بر توهم تکنوکرات‌ها کشید که تصور می‌کردند، می‌توان با اتکای به شاه ساختار عقب‌مانده و توسعه‌ستیز دولت را دگرگون کرد. نتیجه این توهم‌زدایی هرچه سیاسی‌تر شدن این تکنوکرات‌ها در سال‌های پایانی دهه ۳۰ بود که در شکل‌گیری محافل و سازمان‌هایی چون کانون ترقی و جمعیت آزادی تجلی یافت. همزمانی این تحول با تغییر استراتژی منطقه‌ای آمریکا پس از روی کار آمدن دولت کندی دربار را ناچار از پذیرش نخست‌وزیری امینی کرد.

تحت تأثیر برنامه رفرمی که در نهادهای دولتی یاد شده تدوین شده بود، کابینه امینی اجرای اصلاحات ارضی را در رأس برنامه رفرم خود قرار داد. اصلاحات ارضی می‌بایست از سویی با تضعیف پایه‌های اجتماعی محافظه‌کار دربار، آن را ناچار از پذیرش نقش تشریفاتی پیش‌بینی شده در قانون اساسی کند و از دیگر سو با رهایی میلیون‌ها دهقان از مناسبات ارباب و رعیتی

پایگاهی اجتماعی برای تضمین تداوم رفرم عمومی به وجود آورد. چشم اسفندیار این استراتژی رفرم از بالا محدودیت ساختاری حاملان بوروکرات و تکنوکراتش بود. چنانچه دیدیم، حوزه نفوذ این گروه محدود به تهران و استان‌های شمالی و مرکزی کشور بود. بیهوده نبود که فاز اول اصلاحات ارضی در این مناطق شروع شد (امینی، ۱۳۷۴: ۱۰۱-۱۰۳؛ فرمان‌فرمایان ۱۹۹۳: نوار ۹، ۱۳). آغاز رفرم و گسترش تدریجی آن به دیگر مناطق با مقاومت‌ها و شورش‌هایی در جنوب و شرق ایران روبه‌رو شد و دربار را در موقعیتی قرار داد تا بتواند به‌مثابه نهاد حافظ نظم وارد میدان شده و ابتکار عمل را دوباره در دست گیرد (هاشمی ۱۹۹۳). استعفای اجباری امینی و جایگزینی او به‌وسیله علم نتیجه این تحول بود. فاز دوم رفرم در دوران علم در انطباق با منافع بزرگ زمین‌داران خصلتی محافظه‌کارانه پیدا کرد. برخلاف فاز اول که مبتنی بر فروش اراضی و ایجاد میلیون‌ها خرده‌مالک دهقانی بود، در فاز دوم بزرگ زمین‌داران امکان یافتند، زمین‌هایشان را حفظ و با شرایط مناسب از منظر آن‌ها - به دهقانان اجاره دهند. گذشته از تغییر محافظه‌کارانه قانون اصلاحات ارضی در فاز دوم، ارسنجان (وزیر کشاورزی و طراح رفرم) برای اجرای رفرم در مناطق جنوبی ناچار از اتکای به مأموران و سازمان‌های دولتی در این مناطق بود. وابستگی‌ها و وفاداری‌های دیرینه این دولتمداران محلی به بزرگ زمین‌داران خود مانع دیگری بود بر سر راه اجرای همان اصلاحات محافظه‌کارانه (هوگلاند، ۱۹۸۲: فصل ۴).

درواقع دربار موفق شد از طریق علم و با اتکا به ساختارها و گروه‌های محافظه‌کار دولتی و غیردولتی در جنوب و شرق چالش استراتژی اصلاحات تکنوکراتیک را خنثی و حاکمیت شبه‌پاتریمونالیستی خود را بازسازی کند. اما دخالت دربار به نفع پایه‌های اجتماعی و دولتی محافظه‌کارش از طریق علم تنها یک‌روی سکه بود. با وجود تحمیل روندی محافظه‌کارانه بر اصلاحات ارضی، دربار موفق شد با انقلاب سفید چهره‌ای رفرمیستی از خود به نمایش بگذارد. اگر دربار از سویی با سازمان‌دهی گرایش محافظه‌کاری موفق به خنثی کردن گروه بوروکرات‌ها شد، اما از دیگر سو در انقلاب سفید و پس از حذف عناصر سیاسی گروه بوروکرات‌ها، که عموماً خاستگاه اشرافیت قاجاری داشتند، با بخش غیرسیاسی آن - کانون ترقی و بعدها حزب ایران نوین به رهبری منصور و سپس هویدا - دست به ائتلاف زد. درواقع دربار برای لاپوشانی وابستگی‌اش به نخبگان محافظه‌کار و به نمایش‌گذاردن چهره‌ای ترقی‌خواهانه چاره‌ای جز ائتلاف با گروه بوروکرات‌های غیرسیاسی نداشت که طی سال‌های دهه ۳۰ بخش مهمی از نهادهای دولتی را زیر کنترل خود در آورده بودند. از دیگر سو کانون ترقی پس از شکست راه‌حل امینی تصور می‌کرد می‌تواند بر منبای پایگاه دولتی‌اش شاه و دربار را وادار به پذیرش نوعی تقسیم کار کند. براساس این تقسیم کار حاکمیت بلامنزاع شاه بر سیاست خارجی، سیاست نفتی

و بر نهادهای نظامی و امنیتی در ازای پذیرش واگذاری مدیریت حوزه‌های اقتصاد و داخلی به گروه بوروکراتیک کانون ترقی به رسمیت شناخته می‌شد. در دوران کوتاه نخست‌وزیری منصور این تقسیم‌کار تا حدی به واقعیت پیوست (اختریان، ۱۳۷۵: ۴۲-۵۰؛ باهری، ۱۹۹۳: نوار ۱۲؛ کلالی، ۱۹۹۳: نوار ۱ و ۲). با وجود تمکین کانون ترقی از شاه تصور آن‌ها از اصلاح دولت و جامعه تفاوتی کیفی با برنامه کابینه امینی نداشت. هر دوی آن‌ها به دنبال سازماندهی نوعی دیکتاتوری توسعه رسته‌گرا بودند که می‌بایست در فرآیند اصلاحات اجتماعی با جذب و سازماندهی دهقانان خرده‌مالک و مزدبگیران بخش مدرن اقتصاد شهری در سازمان‌های تحت کنترل دولتی و نیمه‌دولتی پایگاهی اجتماعی هم برای تغییر توازن قوای درون دولتی به نفع بوروکرات‌ها و هم برای اداره فرآیند پیچیده رشد صنعتی فراهم آورد. گرچه با کناره‌گیری ارسنجان و تصرف وزارت کشاورزی از سوی اعوان و انصار نظامی دربار، کانون ترقی امکان استفاده از این سازمان مهم دولتی را برای بسیج دهقانان خرده‌مالک از دست داد، اما تسلط بلامنازعش بر اتحادیه‌های دولتی و نیمه‌دولتی کارگری که زیر نفوذ وزارت کار به سرپرستی خسروانی قرار داشتند، به کانون ترقی و منصور امکان می‌داد تا از موضعی نسبتاً مستقل بادربار رویه‌رو شوند.

دربار که با حذف امینی نبرد سیاسی را برده بود و در ائتلاف با کانون ترقی موفق شده بود موضع ترقی‌خواهی بگیرد، هنوز در موقعیتی نبود که به اعمال سلطه بی‌چون‌وچرا بر گروه بوروکرات‌ها بپردازد. شرط اعمال چنین سلطه‌ای فروپاشاندن پایگاه‌های اجتماعی کانون ترقی در مراکز شهری رشد اقتصادی از سوئی و سیاست‌زدایی کامل این نیرو از دیگر سو بود. در حالی که ساواک با نفوذ گسترده در اتحادیه‌های کارگری آن‌ها را به زائده‌های خود تبدیل کرد، هویدا وظیفه سیاست‌زدایی گروه بوروکرات‌ها را به عهده گرفت. در واقع جداسازی کانون ترقی/حزب ایران نوین از پایگاه اجتماعی‌اش به هویدا امکان داد تا حزب را از زیر نفوذ خسرواین خارج ساخته و به دنبالچه بی‌اراده دفتر نخست‌وزیری تبدیل کند (خسروانی، ۱۹۹۳: نوار ۳ و ۴؛ مجیدی، ۱۹۹۳: نوار ۵). پس از این دگرگونی‌ها دربار موفق شد گروه بوروکرات‌ها را از طریق هویدا تحت کنترل پاتریمونالیستی خود در آورد (توفیق، ۲۰۰۰: ۲۱۵-۲۲۶).

پس از دو دهه بحران، دربار در فرآیند انقلاب سفید حاکمیت شبه پاتریمونالیستی را بر بدنه ناهمگون دولت بازسازی کرد. این موفقیت حاصل ائتلافی دوگانه با بوروکراتیسم تمرکزگرا از سوئی و با محافظه‌کاری منطقه‌گرا از دیگر سو بود. اگر دربار در دفاع از منافع پایه‌های اجتماعی و دولتی محافظه‌کارش توانایی مهار زدن بر لجام‌گسیختگی گروه بوروکرات‌ها را پیدا

کرد، در ائتلاف با همان‌ها موفق شد خود را از وابستگی به محافظه‌کاران برهاند و نقش میانجی‌گری میان این دو رقیب را باز سازد. در این ائتلاف دوگانه دربار عهده‌دار نقشی توأمان شد: عامل حفظ ثبات و سکون اجتماعی از سویی و راهبری توسعه اقتصادی شتابان از دیگر سو. ساختار قدرتی را که از این ائتلاف دوگانه برآمد می‌توان «دیکتاتوری توسعه پاتریمونیال» نامید. دائمی و نهادینه ساختن جذب و اعمال کنترل مؤثر بر مؤتلفین شرط تداوم این نوع از دیکتاتوری توسعه بود.

گرچه در فرآیند انقلاب سفید بنیادهای سازمانی سیاست جذب و کنترل پی‌ریزی شدند، اما غلبه ایدئولوژی مدرنیسم بوروکراتیک و تمرکزگرا و ناتوانی دربار در تدوین ایدئولوژی ناظر بر حاکمیت پاتریمونیالیستی امکان نهادینه و دائمی کردن آن ساختارهای تشکیلاتی را به وجود نیاورد. در اثر ناهمخوانی میان روابط واقعی قدرت و ایدئولوژی تمرکزگرای حاکم و بر زمینه توسعه صنعتی شتابان و ناموزون، دربار نتوانست به ساختارهای تشکیلاتی ناظر بر جذب و کنترل پایه‌های محافظه‌کار دولتی و اجتماعیش رسمیت بخشد. حزب مردم و به‌خصوص وزارت دربار در نیمه دوم دهه ۴۰ مهم‌ترین ساختارهای سازمانی جذب محافظه‌کاری منطقه‌گرا بودند. حزب مردم که دست ساخته علم بود، از زمان تأسیس در دهه ۳۰ به صورت ارگانی در خدمت تأمین امکان و دخالت‌گری قدرت‌مداران محلی در عرصه سیاست درآمد. سلطه بلامنازع حزب ایران نوین بر کابینه و مجلس در دهه ۴۰ منجر به هرچه محدودتر شدن حوزه کنش استراتژیک حزب مردم شد. بدین ترتیب حزب مردم نمی‌توانست به‌عنوان ارگان نمایندگی منافع گروه‌های ممتاز محلی بر گسترش‌طلبی گروه بوروکرات‌ها افسار زند. این مهم را وزارت دربار پس از انتصاب علم می‌بایست به‌عهده گیرد.

محمد باهری، ایدئولوگ و سازمانده اصلی گروه علم، در خاطراتش به تفصیل به تشریح بازسازی وزارت دربار تحت وزارت علم می‌پردازد. باهری به‌عنوان رئیس دفتر اجتماعی وزارت دربار وظیفه ایجاد ساختار موازی با ساختار وزارتخانه‌ای تحت کنترل حزب ایران نوین را به‌عهده داشت. این ساختار موازی می‌بایست به قدرت‌مداران محلی امکان دهد تا در پیوند مستقیم و دائمی با دربار در سیاست‌گذاری عمومی دخالت کرده و بدین‌گونه به سدی در مقابل گسترش‌طلبی گروه بوروکراتیک تبدیل شود. دفتر اجتماعی باید به کانالی برای نهادینه کردن رابطه میان شاه (پاترون به‌قول باهری) با نخبگان محافظه‌کار محلی تبدیل می‌شد (باهری، ۱۹۹۳: نواری ۱۶، ۱۶).

علت ناکامی این تلاش را باید بیش از هر چیز در تضاد درونی دربار جست‌وجو کرد. شاه، که درکی از مصالح، ملزومات و سازوکارهای حاکمیت پاتریمونیالیستی نداشت و در فرآیند

انقلاب سفید چهره‌ای «انقلابی» و سنت‌ستیز به خود گرفته بود، تمایلی به ایفای نقشی که گروه علم برایش پیش‌بینی کرده بود نداشت. در واقع ناهماهنگی درون دربار تجلی ناهمگونی ساختاری دیکتاتوری توسعه پاتریمونیا لیسیم بود، که تا اعماق دربار هم نفوذ کرده بود و آن را ناتوان از ایفای نقش میانجی‌گری بین دو گرایش سنت‌گرایی و مدرنیسم، بین منطقه‌گرایی و تمرکزگرایی می‌کرد. چنان‌چه گفتیم بقا و بازتولید حاکمیت پاتریمونیا لیسیتی اما مشروط به نهادینه کردن نقش و کارکرد میانجی‌گرانه دربار بود.

در سایه این ناهماهنگی درونی دربار بود که گروه بوروکراتیک موفق به گسترش روزافزون حوزه نفوذ خود شد. گرچه دربار در فرآیند انقلاب سفید با حذف عناصر سیاسی این گروه و با اتکای به ارتش و ساواک قادر به اعمال کنترل بر آن شده بود، اما دو عامل باعث می‌شدند تا این گروه، برعکس قدرت‌مداران منطقه‌ای، بتواند به گسترش بی‌وقفه حوزه نفوذش بپردازد. علاوه بر تسلط این گروه بر کابینه و مجلس، تشکلهای درهم تنیده حزب ایران نوین و دفتر نخست‌وزیری چنان انسجامی به این گروه می‌بخشید تا بتواند هر بار برای تصرف حوزه جدیدی از ساختار قدرت دورخیز کند (اقبال: ۱۹۹۳: نواری ۶؛ فرمان‌فرمایان ۱۹۹۳: نواری ۱۶). گروه بوروکرات‌ها از جمله با تضعیف یا درهم شکستن ساختارهای رقیب چون حزب مردم موفق شد حوزه نفوذ خود را که ابتدا به تهران و شهرهای بزرگ محدود بود به سراسر ایران گسترش دهد. هدف این گسترش اما نه فراگیر کردن منطق نوسازی، بلکه اعمال کنترل بر و یاد در صورت لزوم حذف گروه‌های محلی صاحب قدرت بود (توفیق، ۲۰۰۰: فصل ۸). عامل دوم گسترش قدرت این گروه خود فرآیند توسعه صنعتی بود. توسعه صنعتی در انطباق با گرایش برنامه‌ریزان و مدیران دولتی‌اش خصلتی کاملاً تهران و شمال‌گرا داشت (با وجود دو استثنا خوزستان و فارس و در واقع شیراز). تراکم دانشگاه‌ها، بانک‌ها، وزارتخانه‌ها و سازمان‌های اقتصادی دولتی در تهران و شهرهای بزرگ باعث می‌شد تا توسعه صنعتی و رشد اقتصادی به این مناطق محدود بماند. به‌ناچار همه منابع مالی و انسانی مناطق رشد نیافته جذب رشد اقتصادی مراکز شهری می‌شدند (همان‌جا). به این مناسبت ما در دو دهه ۴۰ و ۵۰ شاهد ارزش‌زدایی روزافزون مناطق جنوبی از نظر سیاسی و اقتصادی و اخراج آن‌ها از عرصه تدوین سیاست عمومی هستیم. نتیجه این ارزش‌زدایی بر هم خوردن توازن میان گرایش‌های منطقه‌گرایی و مرکزگرایی به نفع گرایش دوم و در این رابطه بلا موضوع شدن نقش میانجی‌گری دربار میان این دو گرایش بود. برای مهار گسترش طلبی گروه بوروکراتیک دربار در پایان دهه ۴۰ و آغاز دهه ۵۰ به سیاست دیگری روی آورد که بعدها مزین به نام «تمدن بزرگ» شد.

۵. تمدن بزرگ و حزب رستاخیز: آغاز پایان

سیاست تمدن بزرگ نتیجه رفع ناهمگونی درونی گروه دربار به نفع سوپر مدرنیسم و سنت‌ستیزی شاه بود. ویژگی اصلی این سیاست انصراف از جذب پاتریمونیالیستی گروه‌های صاحب قدرت منطقه‌ای و نخبگان محافظه‌کار و تبدیل دربار به سازمانی به شدت تمرکزگرا بود. دو عامل خارجی راهگشای این چرخش استراتژیک دربار بودند: ۱. دگرگونی ساختار قدرت در منطقه خلیج فارس در پی خروج نیروهای انگلیس و واگذاری حفظ امنیت منطقه به عربستان سعودی و به ویژه ایران در چارچوب دکترین نیکسون (چمپیل و شوایتسر، ۱۹۸۹) و ۲. دستیابی اپک به موقعیتی استراتژیک در قیمت‌گذاری نفت خام (مایر، ۱۹۸۲). سیاست تمدن بزرگ با اتکا به افزایش بی‌سابقه و نجومی درآمدهای نفتی بر این تصور شاه استوار بود که ایران نه تنها قادر به ایفای نقش قدرت هژمون منطقه‌ای است بلکه می‌تواند طی ۲۰ سال به پنجمین قدرت اقتصادی جهان و ژاپن دوم آسیا تبدیل شود. براساس این استراتژی دربار توانست چون آغاز دهه ۴۰ ابتکار عمل را بار دیگر در دست گیرد.

سیاست تمدن بزرگ بر این پندار واهی استوار بود که گویی نظام بوروکراسی تحت کنترل حزب ایران نوین مجری بی‌اراده اوامر شاهانه است. اما در عمل تشدید سیاست صنعتی کردن تمرکزگرا هرچه بیشتر زمینه گسترش حوزه نفوذ گروه بوروکراتیک را مهیا می‌کرد. به ویژه آن‌که شاه با تبدیل وزارت دربار به نهاد اجرای سیاست تمدن بزرگ آخرین و مهم‌ترین کانال سازمانی ارتباط با پایه‌های اجتماعی محافظه‌کارش را، و در نتیجه امکان استفاده از آن‌ها برای مهار گسترش طلبی گروه بوروکرات‌ها را از دست داده بود. با بروز اولین نشانه‌های بحران اقتصادی، که ریشه در ناتوانی بخش مدرن اقتصاد از جذب درآمدهای نفتی داشت، شاه به ناگاه گروه بوروکراتیک متشکل در حزب ایران نوین و الیگارش‌ی صنعتی شکل گرفته در دهه ۴۰ را به عنوان مسئولان شکست سیاست ماجراجویانه تمدن بزرگ مورد حمله قرار داد (رضوی و وکیل، ۱۹۸۴: فصل ۴). او با انحلال احزاب و ایجاد نظام تک‌حزبی در واقع تنها ساختار دولتی را که به اعتبار سازمان منسجم حزب ایران نوین کارا بود در هم شکست.

نتیجه سیاست تمدن بزرگ که به جدایی کامل دربار از پایگاه‌های محافظه‌کارش منجر شده بود، می‌بایست منطقاً پذیرش مشارکت گروه بوروکراتیک در تدوین سیاست‌های عمومی می‌بود. چنان‌که اشاره شد، این گروه موفق شده بود حوزه نفوذش را هرچه گسترده‌تر کند، تا آن‌جا که تقریباً تمامی سازمان‌های دولتی را جز ارتش به زیر کنترل خود در آورده بود (توفیق، ۲۰۰۰: فصل ۸). اما نه شاه و دربار حاضر به اتخاذ چنین تصمیمی بودند و نه خود گروه بوروکراتیک توانایی تحمیل چنین تصمیمی را به دربار داشت. ویژگی اصلی این گروه از زمان

شکل‌گیری تا آغاز دهه ۴۰ همانا توانایی‌اش در تدوین گفتمانی پروژه توسعه ملی بود. سیاست‌زدایی از آن و در این راستا قطع پیوندش با پایگاه اجتماعی بالقوه‌اش (طبقه متوسط مدرن) که چون خود آن در فرآیند نوسازی دو دهه ۴۰ و ۵۰ گسترش کمی زیادی یافته بود، منجر به از دست رفتن این توانایی شد، چنان‌که کنش استراتژیک این گروه به تصرف بدبینانه و گروه‌گرایانه منابع اقتصادی و اداری خلاصه شده بود. بر این پس زمینه، هویدا و حزب ایران نوین به‌هیچ‌رو دارای آن ظرفیت فرهنگی-سیاسی‌ای نبودند تا بتوانند از منظری فراگروهی و از جایگاه منافع طبقه متوسط مدرن به رویارویی با بحران برآمده از سیاست تمدن بزرگ بپردازند. با وجود گذشت بیش از یک ربع قرن از فروپاشی سلطنت پهلوی، بسیار شگفت‌آور است که چرایی و چگونگی تشکیل و حیات درونی حزب رستاخیز همچنان در هاله‌ایی از ابهام باقی مانده است. به‌همان میزان که «تمدن بزرگ» را نتیجه طبیعی «انقلاب سفید» تلقی کرده‌اند، تشکیل حزب رستاخیز را نیز ادامه منطقی و گسترش تمام‌خواهانه نفوذ حزب دربار ساخته ایران نوین دانسته‌اند (بشیریه، ۱۹۸۴: فصل ۴).

اما گزارش‌های شاهدان و دولت‌مردان این دوره تصویر دیگری از وقایع ارائه می‌دهد. بنابر گزارش احمد قریشی، رئیس وقت دانشگاه ملی، ایده نظام تک‌حزبی اول بار در یکی از گروه‌های کار «گروه اندیشمندان» یک‌سال پیش از تشکیل حزب رستاخیز به‌مثابه پاسخی به نتایج ناخوشایند انقلاب سفید و به‌خصوص در نقد انحصارطلبی حزب ایران نوین طرح می‌شود (قریشی، ۱۹۹۳: نواری ۱، ۱۳). گروه اندیشمندان به سرپرستی هوشنگ نهاوندی، رئیس وقت دانشگاه تهران، به مناسبت دهمین سالگرد انقلاب سفید برای بررسی دستاوردهای آن از جمعی از مقامات بلندپایه دولتی و استادان متنفذ دانشگاه به دستور شاه تشکیل شد. وظیفه اصلی این گروه ریشه‌یابی بی‌اعتنایی و حتی دشمنی جوانانی با رژیم بود، که بیشترین بهره را از نوسازی سال‌های دهه ۴۰ برده بودند. در گزارش‌های گروه از رشد ناهمگون اقتصادی، مداخله بی‌وقفه ساواک در نهادهای سیاسی، دانشگاهی و اجتماعی چون بازار و روحانیت، ارتشا و فساد مزمن دستگاه‌های اداری و بالأخره و به‌خصوص انحصارطلبی حزب ایران نوین علل اصلی مشارکت‌گریزی جوانان طرح شده بودند (نهاوندی، ۱۹۹۳: نواری ۸).

این‌که آیا شاه تحت‌تأثیر این گروه به ایجاد حزب رستاخیز دست زد هنوز روشن نیست. به یقین می‌توان گفت، شاه با ایجاد نظام تک‌حزبی در پی تضعیف قدرت روزافزون حزب ایران نوین و دفتر نخست‌وزیری بوده. تأسیس حزب رستاخیز در راه‌رو گروهی از نخبگان سیاسی گشود که تا آن‌زمان به‌علت انحصارطلبی حزب ایران نوین به حاشیه رانده شده بودند. گروهی که مستقیم و غیرمستقیم تحت‌تأثیر نقد محافظه‌کارانه تاراجت‌گرایانه غرب‌گرایی یا به‌قول آل

احمد «غرب‌زدگی» قرار داشت که در محافل روشنفکری و دانشگاهی در حال رشد بود. هسته مرکزی این موضع روشنفکری نقد مدرنیسم معیوب روشنفکران و دولت‌مردان «غرب‌زده» از مشروطه بدین‌سو بود که منجر به تلاشی نظم اجتماعی سنتی شده بی‌آن‌که موفق به جایگزینی آن با نظامی کارا بوده باشد (بروجردی، ۱۳۷۷: فصول ۵ و ۶؛ توفیق، ۲۰۰۰: ۲۸۹-۳۰۷). بیهوده نیست که در گزارش «گروه اندیشمندان» بر بهبود رابطه دولت با روحانیت و بازار به‌عنوان دو نهاد سنتی تأکید فراوان شده بود.

گرچه منابع موجود هنوز امکان قضاوتی قطعی نمی‌دهند، ولی به‌نظر می‌رسد که لااقل بخش مهمی از گروه اندیشمندان راه خروج از بحران را در بازسازی حاکمیت پاتریمونیال دربار و رجعت به سیاست جذب نخبگان سنت‌گرا و محافظه‌کار غیردولتی می‌دیدند. اما ضعف سیاسی و تشکیلاتی این گروه باعث شد تا نتوانند در دو سال اول تأسیس حزب رستاخیز نقشی جدی بازی کنند. اعضای این گروه در تقسیم‌بندی حزب رستاخیز به فراکسیون پیش‌رو به رهبری جمشید آموزگار پیوستند، چرا که فکر می‌کردند این رقیب دیرین حزب ایران نوین و هویدا با اتکا به پشتوانه درباریش می‌تواند تحولی اساسی در ساختار دولت ایجاد کند (قریشی، ۱۹۹۳: نواری ۱، ۸). آموزگار، با وجود رقابت سیاسیش با هویدا، نماینده گرایش بوروکراتیک متمرکزگرا بود. بیهوده نبود که در سیاست عوام‌فریبانه مبارزه باگران‌فروشی گروه‌های تجار و کسبه بازار را هدف قرار داد که از نگاه گروه اندیشمندان باید جذب می‌شدند. با این‌حال حزب رستاخیز فضا را برای فعالیت سیاسی دوباره قدرت‌مداران محلی گشود. گسترش امکان کاندیداتوری از یک به سه نفر در هر حوزه انتخابی در انتخابات مجلس رستاخیز به مجلس چهره‌ایی جدید بخشید. باهری و قریشی، مسئولان حوزه‌های انتخاباتی فارس و خراسان، گزارش می‌دهند که در مناطق روستایی و شهرهای کوچک کاندیداهایی به مجلس راه یافتند که از پشتیبانی گروه‌های صاحب قدرت و منزلت محلی چون زمین‌داران، روحانیون و بازاریان برخوردار بودند. به گفته قریشی دوسوم نمایندگان مجلس پیشین که قریب به اتفاقشان نمایندگان حزب ایران نوین بودند به مجلس رستاخیز راه نیافتند (۱۹۹۳: نواری ۲، ۱۰).

پس از دو سال که از تأسیس حزب رستاخیز می‌گذشت، این جابه‌جایی توازن قوا در درون حزب را تغییر داد و زمینه را برای دبیرکل شدن باهری آماده ساخت. به‌نظر او حزب می‌بایست نقش اپوزیسیون را بازی کرده و به حلقه رابط میان پاترون و گروه‌های اجتماعی متشکل در حزب تبدیل‌گردد (باهری، ۱۹۹۳: نواری ۲۵). در واقع باهری در پی تحقق همان پروژه‌ایی بود که در زمان واگذاری وزارت دربار به علم در دفتر اجتماعی آن وزارتخانه دنبال می‌کرد: یعنی ایجاد سازمانی موازی و رقیب با بوروکراسی دولتی به‌مثابه ارگان جذب پاتریمونیالیستی نخبگان

محافظه‌کار محلی. ظهور مجدد گرایش محافظه‌کاری منطقه‌گرا در ساختار سیاسی با مخالفت سخت گروه بوروکرات‌ها و شاه روبه‌رو شد و منجر به برکناری باهری شد. با تلاشی حزب ایران نوین از سویی و جلوگیری از بازتولید حاکمیت پاتریمونالیستی از دیگر سو رژیم پهلوی در آستانه انقلاب اسلامی توانایی تبیین مصلحت نظام و تدوین راهبردی برای رویارویی با بحران انقلابی را عملاً از دست داده بود. عدم قاطعیت رژیم چه در سیاست سرکوب و چه در سیاست مصالحه و مذاکره با روحانیون سنت‌گرا و مشروطه‌خواهان ملی‌گرا نشانه‌های بیرونی فروپاشی درونی رژیمی بود که گویی منتظر بود تا به تلنگری بر افتد.

نتیجه‌گیری

هدف از این سخن پایانی تکرار نتایج تجربی این پژوهش نیست بلکه طرح نکاتی درباره مشکلات نظریه‌پردازی درباره دولت در ایران می‌باشد. در پی این بحث سه دسته از این مشکلات را طرح می‌کنیم:

۱. نظریه دولت، مطالعات تجربی و منابع

گرچه من با استفاده گسترده از «تاریخ شفاهی ایران» به‌عنوان منبعی دست اول امکان طرح خوانشی «خلاف آمد عادت» از تاریخ معاصر ایران (دوره پهلوی) را به نمایش گذاشتم، اما باور دارم طرح پروبلماتیک دولت در ایران بیش از آن‌که مسئله‌ای تجربی باشد، مشکلی نظری است. گنجینه اطلاعات نهفته در منابع دست اول و تک‌نگاری‌های موضوعی اگر مورد پرسش قرار نگیرند، به‌خودی‌خود رخ نمی‌نمایند. پرسش‌ها هم، چنان‌چه می‌دانیم، از نظریه راهنما برمی‌خیزند و نسبت به پژوهش تجربی پیشینی هستند. آنگاه که تصمیم می‌گیریم دولت در ایران معاصر را تنها در پناه نظریه «استبداد تاریخی» بررسی کنیم، دیگر تبیین و تحلیل گرایش‌های درون «دولت استبدادی» فاقد اهمیت نظریند، دیگر مصاحبه ۶۰۰ صفحه‌ای محمد باهری (مجموعه تاریخ شفاهی ایران) منبع اصلی برای پرداخت نظری رژیم پهلوی قلمداد نمی‌شود. آنگاه که نوسازی را تکامل‌گرایانه و به‌مثابه فرآیندی هدفمند درمی‌یابیم، هر پدیده‌ای را که با این هدف مفروض در تضاد قرار می‌گیرد سستی ارزیابی می‌کنیم، و بنا بر تعریف ویژگی سنت ایستایی است. ما دیگر ابزاری مفهومی در اختیار نداریم تا امر «خارق عادت» را، یعنی پویایی آنچه سنت نامیده‌ایم، تحلیل کنیم، پس آن را نادیده می‌گیریم. اما مشکل جایگاه نظری تنها به ندیدن/نادیده گرفتن اطلاعات نهفته در

منابع دست اول و تک‌نگاری‌های موضوعی محدود نیست. چنان‌چه در جای جای این نوشتار آمد، چیرگی نظریه‌نوسازی و گفتمان جامعه‌گذار میان سنت و تجدد بر مطالعات جامعه‌شناختی عموماً و جامعه‌شناسی تاریخی و سیاسی خصوصاً، باعث شده تا حوزه‌های بسیاری اصولاً مورد پژوهش قرار نگیرند و یا فقط یک‌سویه به آن‌ها پرداخته شود. حوزه‌هایی که نورافشانی بر آن‌ها از جایگاه نظری اتخاذ شده در این پژوهش برای تبیین و تحلیل دولت مدرن در ایران اساسی است.

۲. نظریه دولت و جامعه‌شناسی توسعه

معضل دیگر نظریه‌پردازی درباره دولت خلط آن با مباحث توسعه است. تا موقعی که پژوهش درباره دولت در سایه مباحث و ملزومات توسعه انجام می‌گیرد، امکان پرداخت نظری آن از منظری واقع‌بینانه و سنجش‌گرانه به وجود نمی‌آید. نقطه آغاز بحث توسعه در شرایط توسعه‌نیافتگی تبیین و تحلیل کاستی‌ها و موانع اجتماعی، اقتصادی، فرهنگی و سیاسی است و نقطه انجام آن طرح و تجویز استراتژی‌های رفع این کاستی‌ها و موانع. بدیهی است که این استراتژی‌ها، هرچند از واقعیت موجود حرکت می‌کنند، بر ترسیم تصویری هنجاری از حوزه‌های یاد شده استوارند، یعنی بر این امر که این حوزه‌ها چگونه باید سازمان‌یافته باشند، تا از موانع توسعه به عامل‌های آن تبدیل شوند. بنابراین جامعه‌شناسی توسعه به مثابه یک رشته علمی از جنس علوم استراتژیک است و جنبه تحلیلی آن در خدمت جنبه کاربردیش قرار دارد. اما نظریه دولت علمی است تحلیلی و چنان‌چه در آغاز نوشتار به نقل از وبر آمد، موضوعش بررسی چگونگی و تبیین شکلی «اعمال خشونت مشروع» است. نتیجه‌گیری‌های کاربردی، اگر هم صورت گیرند، نسبت به موضوع و روش نظریه دولت بیرونی و پسینی هستند. نظریه دولت و جامعه‌شناسی توسعه هم‌ارز هم نیستند. نسبت این دو نسبت تقدم و تأخر است. طرح استراتژی‌های واقع‌بینانه توسعه به‌عنوان خروجی جامعه‌شناسی توسعه مشروط به وجود نظریه دولت است. اما آن‌گاه که «توسعه سیاسی» پیش‌درآمد تحلیل دولت قرار می‌گیرد، چنان‌چه در علوم اجتماعی ماریج است، حتی آن‌جا که عیان ابراز نمی‌شود، امکان نظریه‌پردازی درباره دولت پیشاپیش از میان می‌رود.

۳. تله شرق‌شناسی

پرسش از رابطه نظریه دولت و (جامعه‌شناسی) توسعه ما را به ملاحظه اول، یعنی مسئله اسناد و منابع پرداخت نظری دولت باز می‌گرداند و رویاروی آن چیزی قرار می‌دهد که من از آن

به‌عنوان «تله شرق‌شناسی» یاد می‌کنم. بحث توسعه، هرچند از آن دریافتی تک‌خطی و نسخه‌بردارانه نداشته باشیم، به ضرورت برگزاره هدفمند بودن توسعه استوار است. سنجه‌های توسعه‌یافتگی هم از پیش داده‌اند و از وضعیت کشورهای توسعه‌یافته برگرفته شده‌اند. می‌توان بر سر قابل دستیابی بودن این وضعیت با توجه به سلسله‌مراتب حاکم بر نظام جهانی سرمایه‌داری به مجادله پرداخت. اما معلوم نیست اگر از گزاره هدفمندی دست بکشیم، چه چیز از جامعه‌شناسی توسعه باقی می‌ماند؛ بحثی بنیادی که مجال پرداخت آن را در این جا نداریم. به‌رحال توسعه همواره توسعه‌ای تعقیب‌گر است. بر زمینه‌ای که نظریه‌های وابستگی (و تکامل سنجش‌گرانه آن، مثلاً در هیئت نظریهٔ پسااستعماری آن‌گونه که در بخش نظری نوشتار خوانشی از آن ارائه شد) امکان طرح و پرداخت علمی نیافته‌اند، و عموماً به بازیچه شیطنت‌های نیروهای تجدد و توسعه‌ستیز تنزل یافته‌اند، جای شگفتی نیست که جامعه‌شناسی (توسعه) ما از جایگاه نظریهٔ نوسازی به تبیین مسئلهٔ توسعه‌نیافتگی پردازد و ریشه‌های آن را نه براساس روش تحلیل تاریخی همزمان^۱ پی جوید، بلکه در عقب‌ماندگی تاریخی ما بیابد و به پرسش از «علل عقب‌ماندگی ما» (زیباکلام) و «چرا غرب پیش رفت، و ما عقب ماندیم» (علمداری) پردازد. با طرح این چینی مسئلهٔ توسعه‌نیافتگی ما دیگر تنها در خطر افتادن به دام شرق‌شناسی نیستیم، بلکه در میانهٔ آن نشسته‌ایم. چراکه منابعی که استفاده می‌کنیم در متن «گفتمان شرق‌شناسی» (ادوارد سعید) با هدف تأیید انحصار مدرنیته به اروپا/غرب از طریق اثبات عدم امکان بروز آن در دیگر فرهنگ‌ها و سنت‌های تاریخی تولید شده‌اند. براساس این منابع و بازپرداخت، اغلب بی‌ذوق و زمخت، ایرانی آن‌ها دیگر چه جایی برای تلاش علمی در استخراج منطقی تحول تاریخی ایران و در این راستا پرداخت نظری دولت در آن، در گذشته و حال، باقی می‌ماند. مگر آن‌که تکرار هزاربار «ایران همیشه شوره‌زاری استبدادخیز و نوآوری‌ستیز» بوده است را علم بدانیم. اما اگر فرض جواد طباطبایی را مبنای قرار دهیم، که منطق تاریخ ایران را چگونگی تنظیم رابطهٔ کثرت و وحدت رقم زده است، و این‌که تبلور کثرت در وحدت تأسیس «نخستین دولت شاهنشاهی» از سوی «نخستین قوم تاریخی» (هگل) را در دوران پیشاسلامی ایران ممکن ساخت و عدم امکان احیای آن زیر سلطه «غلامان ترک» در دوران اسلامی زمینه‌ساز انحطاط ایران بوده است (طباطبایی، ۱۳۸۲)، آن‌گاه راه پرفراز و نشیب و پریپیچ و خمی مقابلمان گشوده می‌شود، که ورود به آن شاید طرح نظریه دولت در ایران را امکان‌پذیر سازد. پرسش‌های این راه دشوار ما را ناچار از تولید منابعی از جنسی دیگر می‌سازد، که نداریم، اما مبنای نظریه‌پردازی

1. Synchron

باید قرار گیرند. در این وضع پارادوکسیکال چاره‌ای جز خطر کردن به طرح‌های اولیه نظری با هدف تحریک علوم اجتماعی به در گذشتن از شرح‌نویسی بر منابع شرق‌شناسانه نیست. تعیین پاتریمونیا لیستی دولت مدرن، گرچه جز بر زمینه گسست مدرنیته و تغییر شکلی «اعمال خشونت مشروع» امکان‌پذیر نمی‌شد، پاسخی بود محافظه‌کارانه به پرسش دیرین تنظیم رابطه وحدت و کثرت. معیوب و ناقص ماندن پاتریمونیا لیسم، عدم تحقق تنظیم محافظه‌کارانه رابطه وحدت و کثرت زمینه‌ساز خودکامگی شد، چنان‌چه در سراسر دوران «انحطاط».

منابع

- آبراهامیان، یرواند (۱۳۷۹) *ایران بین دو انقلاب*، از مشروطه تا انقلاب اسلامی، ترجمه کاظم فیروزمند و دیگران، تهران: نشر مرکز، چاپ سوم.
- اختریان، محمد (۱۳۷۵) *نقش امیرعباس هویدا در تحولات سیاسی اجتماعی ایران*، بهمن ۱۳۴۳، مرداد ۱۳۵۶، تهران: انتشارات علمی.
- آفاری، ژانت (۱۳۷۲) «سوسیال دموکراسی در انقلاب مشروطه»، *ایران‌نامه*، شماره ۳: ۴۰۳-۴۲۶.
- آفاری، ژانت (۱۳۷۹) *انقلاب مشروطه ایران ۱۲۸۵-۱۲۹۰*، تهران: بیستون.
- اقبال، خسرو (۱۹۹۳) *خاطرات سیاسی، مجموعه تاریخ شفاهی ایران*، حبیب لاجوردی (گردآورنده)، میکروفیش: دانشگاه هاروارد.
- انتخابی، نادر (۱۳۷۱) «ناسیونالیسم و تجدد در فرهنگ سیاسی بعد از مشروطیت»، *ایران‌نامه*، شماره ۲: ۱۸۵-۲۰۸.
- امینی، علی (۱۳۷۴) *خاطرات علی امینی، مجموعه تاریخ شفاهی ایران*، حبیب لاجوردی (گردآورنده): دانشگاه هاروارد.
- ابتهاج، ابوالحسن (۱۳۷۱) *خاطرات*، جلد اول، تهران: علمی.
- باهری، محمد (۱۹۹۳) *خاطرات سیاسی، مجموعه تاریخ شفاهی ایران*، حبیب لاجوردی (گردآورنده)، میکروفیش: دانشگاه هاروارد.
- برمن، مارشال (۱۳۷۹) *تجربه مدرنیته*، ترجمه مراد فرهادپور، تهران: طرح نو.
- بروجردی، مهرزاد (۱۳۷۷) *روشنفکران ایرانی و غرب*، ترجمه جمشید شیرازی، تهران: نشر و پژوهش فرزانه روز، چاپ دوم.
- حائری، عبدالهادی (۱۳۶۴) *تشیع و مشروطیت در ایران و نقش ایرانیان مقیم عراق*، تهران: امیرکبیر.
- خسروانی، عطالله (۱۹۹۳) *خاطرات سیاسی، مجموعه تاریخ شفاهی ایران*، حبیب لاجوردی (گردآورنده)، میکروفیش: دانشگاه هاروارد.
- طباطبایی، جواد (۱۳۷۹) *ابن‌خلدون و علوم اجتماعی*، وضعیت علوم در تمدن اسلامی، تهران: طرح نو، چاپ دوم.
- طباطبایی، جواد (۱۳۸۲) *تأملی درباره ایران*، جلد نخست: دیباچه‌ای بر نظریه انحطاط ایران، تهران: نگاه معاصر، چاپ سوم.
- فرمان‌فرمایان، خداداد (۱۹۹۳) *خاطرات سیاسی، مجموعه تاریخ شفاهی ایران*، حبیب لاجوردی

- (گردآورنده)، میکروفیش: دانشگاه هاروارد.
قریشی، احمد (۱۹۹۳) *خاطرات سیاسی، مجموعه تاریخ شفاهی ایران*، حبیب لاجوردی (گردآورنده)، میکروفیش: دانشگاه هاروارد.
کاظم‌زاده، فیروز (۱۳۷۱) *روس و انگلیس در ایران ۱۸۶۴-۱۹۱۴*، ترجمه منوچهر امیری، تهران: انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی.
کاظمی موسوی، احمد (۱۳۷۶) «جایگاه علما در حکومت قاجار»، *ایران‌نامه*، شماره ۲: ۱۹۹-۲۲۸.
کلالی، منوچهر (۱۹۹۳) *خاطرات سیاسی، مجموعه تاریخ شفاهی ایران*، حبیب لاجوردی (گردآورنده)، میکروفیش: دانشگاه هاروارد.
گارتویت، جن راف (۱۳۷۳) *تاریخ سیاسی اجتماعی بختیاری*، ترجمه مه‌راب امیری، تهران: آنازان.
لاجوردی، حبیب (۱۳۶۹) *اتحادیه‌های کارگری و خودکامگی در ایران*، ترجمه ضیا صدقی، تهران: نشر نو.
مجیدی، عبدالمجید (۱۹۹۳) *خاطرات سیاسی، مجموعه تاریخ شفاهی ایران*، حبیب لاجوردی (گردآورنده)، میکروفیش: دانشگاه هاروارد.
مسکوب، شاهرخ (۱۳۷۳) *داستان ادبیات و سرگذشت اجتماع*، تهران: نشر و پژوهش فرزاد روز.
نفیسی، حبیب (۱۹۹۳) *خاطرات سیاسی، مجموعه تاریخ شفاهی ایران*، حبیب لاجوردی (گردآورنده)، میکروفیش: دانشگاه هاروارد.
نهادی، هوشنگ (۱۹۹۳) *خاطرات سیاسی، مجموعه تاریخ شفاهی ایران*، حبیب لاجوردی (گردآورنده)، میکروفیش: دانشگاه هاروارد.
هاشمی، منوچهر (۱۹۹۳) *خاطرات سیاسی، مجموعه تاریخ شفاهی ایران*، حبیب لاجوردی (گردآورنده)، میکروفیش: دانشگاه هاروارد.
ویر، ماکس (۱۳۶۸) *دانشمند و سیاستمدار*، ترجمه احمد نقیب‌زاده، تهران: انتشارات دانشگاه تهران.
ولی، عباس (۱۳۸۰) *ایران پیش از سرمایه‌داری*، ترجمه حسن شمس‌آوری، تهران: نشر مرکز.

- Akhavi, S. (1980) *Religion and Politics in contemporary Iran: Clergy-state relations in the Pahlavi period*. Albany: State University of New York.
Alavi, H. (1972) "The State in Post-Colonial Societies: Pakistan and Bangladesh". *New Left Review*, 74: 59-82.
Arjomand, S.A. (1984) *The Shadow of God and the Hidden Imam: religion, political order, and societal change in Shiite Iran from the beginning to 1890*. Chicago University of Chicago Press.
Bashiriyeh, H. (1984) *The State and Revolution in Iran 1962-82*. London: Croom Helm.
Bill, J.A. (1972) *The Politics of Iran. Groups, Classes and Modernization*. Columbus, Ohio: Merrill.
Bostock, J. & G. Jones (1989) *Planning and Power in Iran: Ebtehaj and economic development under the Shah*. London: Cass.
Czempiel, E.D. & C.C. Schweitzer (1989) *Weltpolitik der USA nach 1945*. Bonn:

- Bundeszentrale für politische Bildung.
- Elsenhans, H. (1981) *Abhängiger Kapitalismus oder bürokratische Entwicklungsgesellschaft. Versuch über den Staat in der Dritten Welt*. Frankfurt am Main: Campus-Verlag.
- Evers, H.D. & T. Schiel (1988) *Strategische Gruppen. Vergleichende Studien zu Staat, Bürokratie und Klassenbildung in der Dritten Welt*. Berlin: Reimer.
- Evers, T. (1977) *Bürgerliche Herrschaft in der Dritten Welt. Zur Theorie des Staates ökonomisch unterentwickelten Gesellschaftsformationen*. K.in: Europäische Verlagsanstalt.
- Frank, A.G. (1969) *Kapitalismus und Unterentwicklung in Lateinamerika*. Frankfurt am Main: Europäische Verlagsanstalt.
- Giddens, A. (1981) *A Contemporary Critique of Historical Materialism*. London: The Macmillan Press.
- Giddens, A. (1985) *The Nation-State and Violence. Volume Two of a Contemporary Critique of Historical Materialism*. Cambridge: Polity Press.
- Halliday, F. (1979) *Iran. Dictatorship and Development*. New York: Penguin.
- Hirsch, J. (1994), "Politische Form, politische Institutionen und Staat", in J. Esser/C. Grg & J. Hirsch (ed.) *Politik, Institutionen und Staat. Zur Kritik der Regulationstheorie*, pp. 157-212, Hamburg: VSA-Verlag.
- Hirsch, J. (2002) *Herrschaft, Hegemonie und politische Alternativen*. Hamburg: VSA-Verlag.
- Hooglund, E. (1982) *Land and Revolution in Iran 1960-80*. Austin: University of Texas Press.
- Katouzian, H. (1981) *The Political Economy of modern Iran. Despotism and pseudomodernism, 1926-1979*. London Macmillan.
- K. ßler, R. (1993) *Despotie in der Moderne*. Frankfurt am Main: Campus Verlag.
- K. ßler, R. (1994) *Postkoloniale Staaten. Elemente eines Bezugsrahmens*. Hamburg: Deutsches -bersee-Institut.
- K. ßler, R. (1998) *Entwicklung*. Münster: Westfälisches Dampfboot.
- Lambton, A.K.S. (1968) "The Internal Structure of the Saljuc Empire". *The Cambridge History of Iran*, V, J.A. Boyle (ed.), The Saljuc and mongol Periods, Cambridge.
- Mahrad, A. (1977) *Iran unter der Herrschaft Reza Schahs*. Frankfurt am Main: Campus Verlag.
- Meyer, L. (1982) *Ziele, Konfliktbereitschaft und Bedingungen der iranischen Erdölpolitik 1970-80*. Saarbrücken, Fort Lauderdale: Verlag breitenbach Publishers.

- Paschukanis, E. (1970) 1929. *Allgemeine Rechtslehre und Marxismus: Versuch einer Kritik der juristischen Grundbegriffe*. Wien, Berlin: Verlag für Literatur und Politik.
- Razavi, H. & F. Vakil (1984) *The Political Environment of Economic Planning in Iran, 1971-83*. Boulder, Colorado.
- Sarkhosh, S. (1975) *Die Grundstruktur der sozio-ökonomischen Organisation der iranischen Gesellschaft in der ersten Hälfte des 19. Jahrhunderts*. Münster.
- Schiel, T. (1985) *Despotism and Capitalism. A Historical Comparison of Europe and Indonesia*. Saarbrücken, Fort Lauderdale: Verlag breitenbach Publishers.
- Towfigh, E. (2000) *Modernisierung und postkoloniale Herrschaft in Iran. Versuch über den Staat*. Frankfurt am Main: IKO-Verlag.
- Vaziri, M. (1993) *Iran as Imagined Nation*. New York:
- Wallerstein, I. (1979) *The Capitalist World-Economy*. Cambridge: Cambridge University Press.

ابراهیم توفیق مدرس جامعه‌شناسی در دانشگاه فرانکفورت آلمان و دانشگاه علامه طباطبایی است. از وی کتاب و مقالات متعددی به چاپ رسیده است. علایق پژوهشی ایشان در زمینه جامعه‌شناسی سیاسی، توسعه و دین است.